در بازی کردن هرکسی خودراباز می کند

زندگی بازی است

اندیشنده :منوچهر جمالی

در بازی کردن ، هرکسی خودرا باز میکند

زنـدگی ، بـازیـست

اندیشـنـد ه

منوچهر جمالی

۱۹۹۲ ـ لندن ، انگلستان

بازی ، نه کار ، و نه پیکار

در بازی ، انسان ، خود را میگشاید ، و ژرف های تاریك و پوشیده او ، برون افشانده میشوند . در اسطوره های ایران ، **اهریمن** ، وجودی بود که بر ضد اسپنتامینو ، **خودرا در برابر همه می بست و در خود فرومیرفت** . او همیشه بسته، یا « دربند » بود . پیشوند اسپنتامینو را که « اسپنتا » باشد ، همیشه به افزودن و گستردن ترجمه کرده اند . ولی در واقع اهریمن که ضد او باشد ، مفهوم اورا بهتر معین میسازد ، و اسپنتا مینو در برابر اهریمن ، « همیشه گشاده و باز » بوده است ، هرچه در خود داشته است ، از او فرا افشانده میشده است . **توانائی** در شاهنامه ، نشانِ همین ویژگی « پدیدار سازندگی » است . برعکس ، اهریمن ، « دانش » را از ضحاك پنهان میسازد و آنرا فقط به شرط تابعیت از او ، فقط به عنوان راز میسپارد . این « بازشدن ، و خودرا افشاندن » که نتیجه این تفکر است که **« به خود آمدن و خودشدن و خود را آفریدن » در روندِ « خود را باختن = خودرا بیرون افشاندن » ممکن میگردد** ، ژرف تفکر ایرانی را مینماید . انسان در بازی ، درآفرینندگی هنری ، در مهر ورزی ، در ماجراجوئی ، خودرا می بازد ، خود را گم میکند ، ولی خودرا نابود نمیسازد ، خود را نمی زداید ، بلکه درست جنبشی متضاد با آن روی میدهد که « به خود آمدن ، و خود را یافتن و خودرا زائیدن و آفریدن » باشد . **آفریدن و باختن باهم گره خورده اند** . در خودرا گشودن و باز کردن و خودرا باختن ، خدا ، جهان و انسان ، و دریایان خود را میآفرینند .

پیامدِ « خود بستن » اهریمن ، پیکار بود . ویژگی بنیادی او « زنندگی اش » بود . او به هیچ چیزی برخورد نمیکرد ، او به هر چیزی «

میـزد » . آنکه خودرا می بندد ، پرخاشگر است . ویژگی آنکه خودرا می بندد ، جنگست . **جنگ در گیـتی در اثر آنست که همه خود را بسته اند** . در حالیکه خرد ، طبق ویژگی که در شاهنامه از آن باقیمانده است ، « همـه بستـه هارا باز میکند » . انسان و خرد ، کلید همه بند ها هستند . نه تنها انسان با خردش خودرا باز میکند و میگشاید ، بلکه همه بندهای گیتی را با خردش باز میکند . او با چیره شدن (با پیکار با اشیاء) آنهارا مجبور به فرمانبری نمیکند ، بلکه با لطافت و ملایمت و ظرافت ، از هم میگشاید . **بینش ، نتیجه پیکار انسان با طبیعت نیست ، بلکه نتیجه « بازکردن و گشودن بندها ست »** . آنچه را در خودبسته است ، انسان با کلیدی بنام خرد ، باز میکند ، نه آنکه درب و دیوارها را بهم بکوبد و فروشکند . « خود بازکردن انسان » ، سبب « از هم بازشدن جهان و دیگران » میگردد . اندیشیدن ، چیزی جز ازهم بازشدن انسان نیست ، و با باز کردن خود ، خودرا در هر چیزی گم میکند و در پی این گم شدنست که خودرا می یابد ، خودرا می برد . **در باختن ، نا آگاهبودانه می برد . پدیده بازی ، پارادکس (پاد) هستی انسانست . انسان در بازی هست که به خود میآید و خودرا میآفریند ، نه در پیکار و نه در کار** . تاریخ انسان ، تاریخ بازیهائیست که او کرده است نه تاریخ پیکارهای او و نه تاریخِ کارهای او . تخمه این سر اندیشه را در این کتاب خواهید یافت . این تخمه باید کاشته و پرورده و گسترده شود .

فهرست مطالبِ کتاب

« زندگی بازیست »

چگونه بازی را خوار میسازند ؟

روزیکه انسان بداند که « **خدائی در چیست ؟** » ، به فکر آن میافتد که خدا بشود . روزیکه انسان میاندیشد که « ویژگی یا صفات بنیادی خدا چه هست » که **در اثر آن ویژگیها یا صفات ، خدا خداهست** ، از آن روز به بعد ، **خدا ، تابع آن ویژگیها ، و مشتق از آن ویژگیها یاصفات میشود** . و هر چیزی ، طبق داشتن بهره ای از آن ویژگیها ، به همان اندازه ، خدا میشود ، واگر سراسر آن ویژگیها را داشته باشد ، طبعا خدا میشود . اگر خدا برای داشتن این ویژگیهاست که خدا هست ، پس با داشتن یا کسب این ویژگیها نیز میتوان خدا شد ، و **راه خداشدن ، باز است** .

از آن روزیکه **آدم در تورات** ، ویژگیها یِ خدابودن را (معرفت و ابدیت) کشف میکند ، میکوشد این ویژگیها را بدست آورد ، و منع خدا از خدا شدن ، و گناه آمیز خواندن این کار (خدا شدن در اثر یافتن آن ویژگیها) ، مانع گرایش انسان به کسب ویژگیهای خدائی نمیشود . در **داستان جمشید** در شاهنامه ، جمشید ، « **رسیدن به این دو ویژگی خدائی » را برای همه انسانها ممکن میسازد** .همین سئوال « خدائی در چیست ؟ » ، بیان **اولویت مفهوم « خدائی » ، به مفهومِ « خدا » هست** . خدائی ، یك صفتست نه یك ذات . تفکر به این صفت ، برای انسان اولویت به تفکر به ذات خدا ، به وجود خدا ، داشته است . چنانکه در تورات ، در همان

داستان آدم و حوا ، ویژگیهای خدائی (با آن ویژگیها ست که هر وجودی ، خدا میشود . چنانکه اگر آدم و حوا نیز آن ویژگیها را بدست آورند - از درخت معرفت و ابدیت بخورند - خدا یا شبیه خدا میشوند) است که اولویت فکری ، برای انسان دارد . با داشتن صفاتی و ویژگیهائی ، میتوان خدا شد . اگر با داشتن صفاتی ، نمیشد خداشد ، خدا ، خوردن از درخت ابدیت و معرفت را قدغن نمیکرد ، و شیطان ، انسان را به خوردن آنها اغوا نمیکرد ، وانسان میل به خوردن آن نداشت .

و درست جمشید در شاهنامه با خرد ، راه دسترسی به هر دوی این ویژگیها را می یابد و نه تنها خود ، بلکه همه انسانها را خدا یا شبیه خدا میسازد . چون ابدی زیستن و معرفت به همه چیزها یافتن (به ویژه معرفت به خوب و بد یافتن) ویژگیهای خدائیست .

طبعا قسمت دوم این داستان جمشید (از مردم خواستن که بخدائی او بگروند ، و روی این اصل ، فر خودرا گم کردن ، نتیجه منطقی داستان نمیتواند باشد) قسمتیست که سپس به آن افزوده شده است . بنا براین « ویژگیهای خدائی » ، بیان ارزش دادن فوق العاده ، و عظمت و تعالی بخشیدن به یك ویژگیست ، و حتما نباید ، داشتن ویژگیهای خدائی ، بیان وجود شخصی منحصر بفرد بنام خدا باشد .

ویژگی بنیادی خدائی ، برای یونانیان ، نظم و قانون و وحدت و هم آهنگی جهان بود . چرا یونانیها ، نظم و وحدت و هم آهنگی و با قانون بودن جهان را خدائی دانستند ؟ انسان در برابر هرج و مرج همیشگی ، و تصادفی بودن و بیقاعده بودن و نامعین بودن چیزها و اتفاقات و رفتار و کششها و افکار خودش ، نظم و قانون و قاعده و وحدنت و هم آهنگی را یك ویژگی بی نهایت مطلوب و عالی شمرد ، یا به عبارت دیگر ، یك « ویژگی خدائی » دانست . و چون آنچه کلی و عمومی و واحد هست ، از عقل بر میخیزد ، خواه ناخواه قانون و نظم و هم آهنگی ، از عقل سرچشمه میگیرد .هرج و مرج و تصادف و بیقاعدگی و نامعینی ، موقعی

کاملاً زدوده میشود ، که همه اشیاء و اتفاقات و پدیده ها ، یك « وحدت عقلائی باهم » داشته باشند . این « هم آهنگی عقلی جهانی » در همان مفهوم کوسموس Kosmos یونانی ، بازتاب شده بود . جهان از این دیدگاه ، خدا بود ، چون ویژگیهای خدائی را داشت . جهان ، ویژگی نظم و قاعده و قانون و هم آهنگی داشت که از عقل سرچشمه میگرفت ، و از عقل شناخته میشد . همانطوروقتی انسان ، در همه گفتار و کردارو امیال و سوائقش ، یك وحدت و نظم و هم آهنگی داشته باشد ، او طبق عقل زندگی میکند ، وانسان نیز مانند جهان ، ویژگی خدائی را پیدا میکند. بدینسان می بینیم که بازی (بویژه آنچه در انسان قاعده و قانون ندارد و تصادفیست ، مانند سوائق و عواطفش) چیزی غیر خدائی و ضد خدائی است . نظم و قانون و تعیین شدگی ، ویژگی خدائیست ، و بازی ، چون دامنه بی نظمی و بیقانونی و کثرت و تصادف و نامعین شدگیست ، بی ارزش و خوار میباشد .

با این اندیشه ، در واقع همانسان که نظم و معین شدگی و قانون و قاعده ، تعالی داده میشود ، بازی ، تحقیر میگردد و عملی فرعی و کودکانه شناخته میشود .

از آنجا که در چنین شیوه تفکری ، نظم و قانون و وحدت ، در خمیره و گوهر هر چیزی از اجزاء کثیر جهانست ، تراوش و رویش و پیدایش این نظم و قانون و هم آهنگی ، نیاز به زمان دارد . **نظم و قانون و وحدت ، کم کم میروید . رویش و پیدایش این قوانین و نظم و وحدت ، از راه کورمالیها و بازیها ، میگذرد** . اجزای جهان و اتفاقات و پدیده ها و طبعا انسانها ، همه هدفی دارند ، ولی هیچکدام هدفشان را نمیشناسند ، ولی به این هدف و مقصد ، کشیده یا رانده میشوند . **بازی در نهاد خود ، حرکت بسوی هدفیست ، ولو آنکه بازی کننده ، آن هدف و مقصد را نشناسند** ، و آگاهبود کشش به آن هدف و مقصد و غایت ، یا سیر طبق قانون و نظم را نداشته باشد .بازیکنان در فطرتشان ، قانون و نظام و وحدت را دارند ، فقط رویش و تراوش آنها ، از بیراهه ها و تاریکیها و

نامعین شدگیها و تصادفات میگذرد . بازی و گمان زنی و تخیل، مرحله گذر به نظم و وحدت و عقلست .

در برابر این شیوه تفکر ، شیوه دیگری از تفکر وجود داشت و دارد . این شیوه فکری ، بر این محور میچرخد که اجزاء و مواد جهان و طبعا انسانها ، بی شکل و بی نظم هستند . در فطرت و خمیره اشان ، هرج و مرجست . در خودشان و ازخودشان ، هیچ هدفی و غایتی ندارند . از خودشان ، هیچگاه نظم و قدرت و وحدتی تراوش نمیکنند و نمیروید . **خدا ، قدرتیست که نظم و قانون و وحدت را به آنها تحمیل میکند** . گوهر جهان ، هرج و مرجست ، و همیشه آن به ان ، خدا این نظم و قانون و وحدت را در آن ، وضع میکند ، میگذارد ، میسازد . بدون وضع کردن و صنعتگری همیشگی ، انسان و جهان ، بلافاصله به هرج و مرج گوهریشان باز میگردند ، وبازی ، بیان همین هرج و مرج فطری آنهاست . خدا ، قانون و نظم و وحدت را برای « نفی و سرکوب یا محدود سازی دامنه این بازیگوشی طبیعی انسان » میآورد . دیکتاتور و رهبر و شاه ، همین گونه قدرت معین سازنده و تحمیلگر بر ضد « فطرت معین ناشدنی و پر هرج و مرج و متغیر و فاسد و متلّون انسان » هستند .با وضع و تحمیل این قوانین و نظامست که باید امکانات بازی را ، کم کم کاست ، و بالاخره بکلی از میان برد یا همیشه در زیر فشار قانون و جبر نظام و حکومت و فرمان نگاه داشت . **بازی را باید در همه دامنه ها گوهری انسانی و اجتماعی از بین برد و طرد و تبعید کرد .** در این دامنه ها ی زندگی ، باید قواعد و قوانین و نظام حکمفرما باشند ، در این دامنه ها ، نباید جای بازی باشد . هر چه دامنه زندگی جدی تر (طبع گوهری و بنیادی است) است ، باید در آن بازی نباشد ، و فقط در دامنه هائی که با جد زندگی ، با جوهر زندگی کاری ندارند ، میتوان بازی کرد .

در مفهوم نخست که آورده شد ، عقل ، ویژگی سراسر جهانست ، و هرچیزی و طبعا انسان هم ، شریك دراین عقل ، یعنی شریك در ویژگی خدائیست . و طبعا در این ویژگی خدائیش (در دامنه های خدائیش : در تفکرش ، ....)

باید بازی را طرد کند و بر ضـــد بازیگری (در شکل هرج و مـــرج و بی قـاعدگیش) باشد ، و بازی فقط در « جنبش کورمالی بسوی هم آهنگی و وحدت عقلانی نهائی » مجاز است . در مفهوم دوم ، گوهر انسان ، بیگانه از خداست (یا غیر خدائیست) ، و **عقل و روح او** ، دست نشانده خدا در او ، **بر ضد وجود بازیگر و متغیر و فاسد هستند و همیشه با او میجنگند** . خدا در او و بر ضد وجود ضد خدائی او ، میجنگد .

عواطف و احساسات او ، همه تجسم همین هرج و مرج هستند که باید بر آنها چیره شد، و مهـار آنهـارا در دست گرفت . **عــقل و روح او ، از او نیستند ، بلکه نماینده و مباشر و مأمور و خلیفه خدا در او هستند که در او ، این مأموریت موقت را دارند که هرج و مرج و جودی و ذاتی اورا سرکوب کنند** . بدینسان در یك جامـعـه (کـه مفهوم نخست پذیرفته شده است) ، بازی و هرج و مرج و تصادف و بیقاعدگی و نامعین شدگی برای آن هست که قانو ن و نظم و هم آهنگی و وحدت ، کم کم راه تراوش و رویش خودرا پیداکنند ، و در جامعه دیگر (که مفهوم دیگر از بازی پذیرفتـه شده است) ، برای ایجاد نظم و وحدت و قـانون ، باید هرگـونه هرج و مرج و نامعین شدگی و تصادف و بازی را در دامنه های گوهری زندگی سرکوب کرد ، و راه آن را بست . در یکی ، « نظام سیاسی » ، در بازی قوای سیاسی و احزاب و طبقات و قدرتهای اقتصادی با هم پیدایش می یابند ، در دیگری ، نظام سیاسی ، در نفی هرج و مرجی که تصادفات قـوای سیاسی و اقتصادی و دینی با خـود میـآورند ، وضع و تحمیل میگردد . در یکی باید بازی میـان آنهـارا پذیرفت ، تا نظام سیـاسی پیدایش یابد ، در دیگری باید امکانات بازی میا ن گروهها را از میان برد ، تا نظم ، جای آنرا بگیرد .

نظم ، بر ضد بازیست . **دریکی بازی ، به نظم و هم آهنگی میرسد ، در دیگری ، بازی ، همیـشه به پیکار و جنگ مـیکشد** .

دریکی ، انحراف از نظم و قانون و وحدت نهفته ، نوسانیست به دور قانون و نظم، کـه در پایان به قـانون و نظم مـیکشـد ، در دیگری ، انحـراف از نظم و

قانون ، لغزش و دور افتادگی و تخطی و عصیان از قانون و نظمیست که سبب اشتقاق و پارگی و بیگانگی میشود . کوچکترین انحراف نا آگاهانه از آن ، خطر پاره شدن از آن ، و بیگانه شدن از آن را دارد .

کودك و بازی

این فکر که بازی از آن کودکانست و باید آنرا به کودکان واگذاشت ، نه تنها بیان تحقیر بازیست ، بلکه حکم به تحقیر کودکان و کودکی نیز هست . دامنه زندگی در میانسالگی و پختگی ، دوره بنیادیست ، چون دوره جد بودنست ، دامنه زندگی در کودکی ، دوره ایست که زندگی بنیادی نیست . ولی بازی را نباید به کودکان و دوره کودکی ، واگذاشت . واگذاشتن بازی به دامنه تخیل ، همچنین سبب تحقیر تخیل و شعر و هنر و موسیقی و رقص میگردد . اندیشیدن را دامنه جد میکنند، و بازی را از آن سرکوب و تنها به تخیل وامیگذارند ، و تخیل را غیر جدی و غیر بنیادی میسازند . یك شاعر یا نقاش سا رامشگر ، چون با خیالش بازی میکند ، بنا براین از جد زندگی دور است .

بازی و گریز از کار

گرایش گوهر ی انسان به بازی ، سبب شده است که در سایر دامنه های زندگی نیز بازی ، آیده آل او میشود . **زنده بودن این ایده آل سبب شده است که انسان از کار ، یا از آنچه کردنش ضرورت دارد و مجبور به کردن آنست ، بگریزد** . او از راههای گوناگون میکوشد که از کار کردن ، بگریزد . یکی آنکه کار ، مجازاتیست که ، در اثر گناه بنیادی و گوهری که از او سر زده ، باید تحمل کند . کار ، جبران آن گناه را

میکند . آن گناه ، سبب طرد او از بهشتی شده است که در آن ، نیاز به کار نداشته است . **بهشت ، جائیست که انسان کار نمیکند و کار نکند** . کار ، جهنمیست که در آن در اثر این گناه ، میسوزد و درد میکشد . بنا براین باید از کارکردن تا میتوان گریخت ، و به بهشت بیکاری بازگشت .سعادت ، تلاش برای توبه از گناه و بازگشت به بهشت بیکاری است و کار ، رنج دارد .

دوم آنکه انسان خود را به کار کردن خو میدهد و خوکردن به کار ، سبب میشود که کار در اثر عادت ، آسان میگردد و « آسان شدن کار » ، تبدیل کار به یك گونه بازیست . البته در این راه ، انسان به همانسان که به کار عادت میکند ، ولی همزمان با آن ، گرفتار « ملالت » نیز میگردد . آسان شدن کار، در اثر عادت ، کار را شبیه ببازی میکند ، ولی درست چیره شدن ملالت ، خوی بازی را از عادت میزداید، چون درست بازی ، بانشاط و شادی وتغییر و تازگی همراهست ، و درست بر ضد ملالت میباشد .

سوم آنکه انسان کار را مقدس و متعالی میسازد . انسان در کار ، عاملی می بیند که به او شرافت و حیثیت عالی انسانی و یا الهی میبخشد . ولی در تقدس و تعالی ، کار ، از منشِ بازی دور میگردد . تعالی و تقدس ، انسان را سنگین و با وقار میسازند .کار ، شبیه دین و حقیقت میشود و طبعا ، گونه ای از « جهاد » میگردد . جهاد برای حفظ حقوق و منافع کارگران ، و تخصیص انحصاری کاربه کارگران ، نتیجه همین ویژگی تعالی و تقدس کار میباشد .

از کار دشوار، میتوان بازی ساخت

علاقه ژرف انسان به بازی ، نه تنها سبب تعالی (از بازی ، ایده آل ساختن)

بازی گردیده است ، بلکه سبب «گستردن دامنه بازی » نیز در زندگی گردیده است .ما میخواهیم در جاهائی بازی کنیم ، که جای بازی نیست . با شیوه های گوناگون میتوان ، « آنچه مشکل و دشوار و سخت و حتی محال به نظر میرسد » چنان آسان ساخت که به آن ویژگی بازی داد .
همین خوی بازیگر انسان است که در جستجو و انتخاب و کشف کارهای دشوار و رنج آور است تا آنرا همانند بازی سازد . در انسان این خارش هست که چنین کارهائی را ، همانند بازی به خود آسان سازد تا بتواند با نشاط و سبکبالی و بی رنج ، آن کارها را انجام دهد . اینست که انسان به فکر کردن ، بسنده نمیکند ، بلکه هم شیوه های مشکل تفکر انتخاب میکند و هم مسائلی را میجوید که حل آنها یا تفکر در باره آنها بسیار دشوار است ، تا آنها را تقلیل به بازی بدهد . **فلسفه** ، انتخاب بزرگترین مشکلها ، بزرگترین سئوالهاست . انسان به سئوالی رو میآورد که به دشواری میتوان برای آن پاسخی یافت . بسئوالاتی که هر گز نمیتوان برای آن پاسخی یافت . انسان در فلسفه ، دنبال حل معما میرود . همچنین میکوشد ا ز کاری که درد آورترین کار است ، یك بازی بسازد . از این رو وقتی پهلوانان در شاهنامه به شکار، که برای آنها یك بازی هست میروند ، در جائی بشکار میروند که در پایان ، امکانِ « تحول بازی به پیکار » است ، و بدینسان نشان میدهند که شکا ر برای بازیست ، **پیکار** هم چیزی جز بازی نیست و پیکار ، اوج بازی و بازی واقعیست . بازی ، مقدمه پیکار است که اوج بازی میباشد .
همینطور ، **ریاضت** برای آنست که در « پیکار با شهوات و سوائق شدید و وسیع » بجائی رسید که با آنها بجای غلبه جوئی ، بازی کرد . بجای سختگیری و خشونت با شهوات ، میتوان آنها را در بازی ، ترك کرد . از این رو نیز اهل ریاضت ، شهوات و سوائقی را بر میگزدیدند که چیرگی بر آنها بسیار دشوار بود . از شهوات جنسی و خوردن و خوابیدن و قدرت جوئی بود که میخواستند در ریاضت ، بجائی برسند که سبکبالانه بازیکنان از آنها بگذرند . و ریاضت واقعی ، نباید چیره گری و سختگیری و کشتی گیری

باشد ، بلکه حالت بازی داشته باشد .

چرا انسان در آغاز ،
اسطوره های خودرا آفرید ؟

در آغاز ، انسان بسوی حل مسائل جزئی یا فرعی یا روزانه زندگی نرفت ، بلکه از همان آغاز، بجستجوی « **بزرگترین مشکل و سئوال** » پرداخت ، تا آنرا جزو دامنه بازی اش کند . بزرگترین مشکلات و سئوالها ، **درك كل جهان و کل زندگی** ، و دسترسی به معرفت کل جهان و کل زندگی بود . میتولوژی ، تلاش برای محسوس ساختن ، و دسترسی یافتن به کل جهان و کل زندگی بود . و چون هنوز در این دوره ، مفاهیم ، آماده برای استفاده در این نقش نبودند ، از تصویرات استفاده کرد . و هنگامیکه مفاهیم ، باندازه کافی پرورده شدند ، به تفکر فلسفی پرداخت . در واقع فلسفه ، تکرار همان جنبش نخستینی بود که در دامنه میتولوژی شکل دیگر به خود گرفته بود . از این رو نیز هست که فلسفه ، مادرِ تمام تفکراتست که در دامنه مفاهیم صورت گرفته اند . **میتولوژی ، در تصاویر ، بسراغ درك و معرفت و پیدایش کل جهان و زندگی رفت ، و فلسفه در مفاهیم ، بسراغ درك و معرفت پیدایش کل جهان و زندگی رفت** . و این آمیختگی گوهری فلسفه و میتولوژی ، که هر دو بیان يك سائقه در شکلهای گوناگون هستند (بازی کردن با مشکل ترین مسئله جهان و زندگی) بدشواری از هم جدا پذیرند ، ودر بعضی فرهنگها (مانند ایران) این دو دامنه تا کنون ازهم جدا ناپذیر مانده اند ، در حالیکه دریونان ، فلسفه ، آهسته آهسته از دامن میتولوژی و تراژدی برخاست ، وحرکتی برضد آن شد ، و خود را از آن گسیخت ، و جهانی مستقل شد ، ولی میتولوژی و فلسفه برای ما همیشه آمیخته باهم ماندند ، و آنگاه که مجبور

به جدا شدن از میتولوژی و دین گردید ، آخرین پایگاه خودرا که شعر باشد نگاه داشت ، وحتی امروزه نمیتواند خودرا از شعر، مستقل سازد . هنوز زنده ترین و اصیل ترین تفکرات فلسفی مارا باید در اشعار ایران جست ، نه در تفکرات ابن سینا و فارابی و رازی و سهروردی و ملاصدرا .و اصیل ترین و ژرفترین تفکر ایران با اشعار زرتشت که گاتا باشد آغاز شد ، ولی این افکار در اثر آمیختگی ژرف با میتولوژی و شعر ، هنوز که هنوز است نامفهوم و معما مانده اند .

فشارِ ناپیدا در عادت

برای عادی ساختن یك کار دشوار ، باید با فشار و اکراه ، آن کار تکرار گردد . یکی از ویژگیهای گوهری بازی ، دگرگون شدن لحظه به لحظه گرایشست . « بازی » و « آن » باهم گره خورده اند . انسان در هر آنی ، رغبت به تغییر بازی میکند . ایجاد عادت در تکرار ، که کردن یك کاری با زور و فشار و تحمیل میباشد ، دشواری آن کار را کم کم از دید ما پنهان میسازد ، و ما در سهولت یافتن انجام آن کا ر، که عادی شده است ، این فشار و زور را نادیده میگیریم چون آنرا فراموش ساخته ایم . ولی آیا « به خود زور زدنهای فراموش شده » ، ساختار عادات ما را معین نمیسازند ؟ آیا هیچ عادتی میتواند جای بازی را میگیرد ؟ روانی و آسانی در خودجوشی بازی ، با روانی و آسانی درعادت ، تفاوت دارند .

جد و بازی

بازی ، گسستن زود به زود است . بازی کننده ، پا بند به آنچه اکنون مجذوبش هست ، نمی ماند . پیوندش با هر چیزی ، دوام و قاعده و منطق ندارد . جد

گرفتن هر چیزی یا هرفکری ، تلاش برای « مداوم و ژرف ساختن پیوند با آن چیز یا آن فکر یا آن عملست . علیرغم جد ، سبکبال و بی خیال ، از شاخی به شاخی پریدن ، و هیچ پیوندی را تبدیل به بند و زنجیز نکردن ، منش بازیست .

در « **جد گرفتن** » ، انسان میخواهد، در سراسر وجودش ، سبکبال باشد ، یعنی پیوندهایش آزادانه و بی دوام باشند . هیچ پیوندی، بند نگردد ، فقط در لحظه ای ، در قسمتی ناچیز از وجودش ، میخواهد این حالت را رها کند، وآن پیوند را مداوم و ژرف و گوهری سازد ، با آنکه با همه امور و پدیده ها و اتفاقات خارجی دیگر ، لاقیدانه و بی اعتناء و سرسری روبرو میگردد یا به عبارت بهتر، سرسری و لاقید از آنها میگذرد و آنهارا ناچیز و بیهوده و پوچ میشمارد ، ولی فقط قسمتی از این امور یا پدیده ها و اتفاقات را جد میگیرد ، و به آن رومیکند و به آن میاندیشد و نگران آنست .

در « **جد بودن** » ، انسان در سراپای وجودش ، از یکسو اکراه و نفرت از بازیگری و سبکبالی دارد ، و از سوئی دیگر از لاقیدی و بی اعتنائی و سهل انگاری و بیهوده و پوچ شماری می پر هیزد .در جد بودن ، انسان میخواهد در تمامیتش ، پیوند با چیزی یا شخصی یا عقیده ای و اندیشه ای پیداکند . یك پا بندی و بستگی سراسری خود را ، با تمامیت آن چیز یا عقیده یا اندیشه پدید آورد .

یك فکر یا کار یا واقعه را به جد گرفتن ، بیان آنست که انسان در تمامیتش ، گرفتار و پابند و دلبسته آن فکر و واقعه و کار نیست ، **فقط در قسمتی از وجودش، در برهه ای از زندگیش** میکوشد پیوند را محکمتر و عمیقتر و طولانی تر سازد ، در حالیکه **مابقی وجود او** ، بر ضد چنین پیو ندی، رفتار میکنند . خواه ناخواه جد گرفتن ، همیشه از همه سو در خطر تزلزل است . سراسر وجود نمیخواهد جد بگیرد ، ولی قسمتی از وجود ، علیرغم مابقی وجود ، دست به این کار میزند و با مقاومت تمام وجود ، روبرو میشود .

جد ، متضاد با چه پدیده ایست ؟

جد ، کمتر متضاد با بازیست که با لاقیدی و سهل انگاری و سبکسری . در بازی ، انسان با شادی و نشاط ، بکاری میپردازد و آن کار را بدون رنج و اکراه ، بلکه از ته دل میکند ، و سراپا جذب در آن کار میشود ، و برد و باخت در آن کار برایش مطرح نیست ، ولو در اغاز نیز به قصدو نیت بردن شروع به بازی کرده باشد . البته اگر جد ، فقط آنچیزیست که سود آور و مفید است ، آنگاه بازی ، در تضاد با آن واقع میشود ، ولی بسیاری از ویژگیها ی بازی ، ایده آل جد بودنست . آنچه معمولا در جد، اهمیت دارد ، ویژگیهائی هستند که در تضاد با سهل انگاری (چیزی را سهلتر از آنچه هست انگاشتن) و لاقیدی و سبکسری (بی فکر ازآن گذشتن) و بیهوده و خوارو پوچ شماری امور و یا اشخاص و اتفاقاتی قرار دارند . درست ، بازی نه لاقیدیست و نه بیهوده و پوچ و خوار شماری .چون بازی توجه به اینکه چیزی چون سودمند و مفید یا زیانباراست ، ندارد ،تا آن را بیهوده و پوچ و خوار شمارد . جد در واقع ، پیکار با سهل انگاری در کار ، وبا لاقیدی نسبت به کاری و اصلی و فکری و یا پیکار با بیهوده و پوچ شمردن آنچیز ، و قابل فکر و توجه نشمردن آن چیز است . در حالیکه ما با آنچه بازی میکنیم ، سراپای فکر و روان ما مجذوب آنست و به آن میپردازد. در این حالت ، بازی ، اوج و اعتلاء جد است . هر جدی ، میخواهد به چنین مجذوبیتی در کارها و اصول و افکار بکشد .

باز بودن و بازی کردن

بازی در « جا یِ با ز» میتوان کرد . در آنجا میتوان بازی کرد که با ز است .

در هر دامنه ای که امکان بازی نیست ، جای بسته است . بازی ، نیاز به « فضای باز » ، به « میدان » ، به « جولانگاه » ، به تهیگاه (= خلاء) دارد .
باز بودن ، نه تنها نشان « گشاده بودن » است ، بلکه نشان « باز بودن از چیزهائیست که انسان را می بندند » . بند ، چیزیست که انسان را از جنبش باز میدارد . هر چه مارا می بندد ، مارا از جنبش باز میدارد . نه تنها آنچه مارا به خود می بندد ، مارا از جنبش باز میدارد ، بلکه چیزهائی که در گرداگرد ما فقط هستند ، جنبش مارا کُند میکنند ، وبالاخره مارا از جنبش باز میدارند ، یا آنکه حرکت را فقط در مسیرها و راههائی که میان آن موانع بازند ، ممکن میسازند . آنچه میان موانع ، باز است ، راهست ، امکان جنبش است . از این رو هر راهی ، مانعی برای « حرکت آزاد » ، و مانعی برای انداختن حرکت در مسیر و سوئی محدود و خاصست . راه ، انسان را از حرکت آزاد باز میدارد و به رفتن در مسیر و جهت هائی محدود ، مجبور میسازد . اینست که بهترین راه مستقیم نیز ، برای هر جنبشی ، باز نیست . فقط باید به آسمان رفت ، تا جای باز برای حرکت به هر سوئی داشت . ما درآسمان در هیچ سوئی از حرکت ، باز داشته نمیشویم ، از این رو پرواز در آسمان ، همیشه نماد « آزادی » بوده است ، چون سبکبالانه میتوان به هر سوئی پرید . در پرواز ، نیاز به راه و راهنما نبود . مرغان در منطق الطیر عطار « میروند » و « پرواز نمیکنند » .
جائی باز است که هیچ بندی نیست . هیچ چیزی ، ما را به خود نمی بندد . کلمه بستن در گویش طبری ، « دَ وِ ستن » و درگویش مازندرانی دَ وِسَن است که احتمال آنرا میدهد که با کلمه « دیو » ، پیوند داشته باشد . شاید دیو ، وجودی بوده که انسان را می بسته است . اگر دیو ، خدای زمینی و مادری بوده است ، بنا براین هر تخمه ای را در خود می بسته است و ریشه هر تخمی نیز آنرا در زمین می بندد .
از سوئی جائی باز است که مرز نیست ، یا اگر مرزی هست از آن میتوان گذشت . جائی مرز نیست که فاصله میان اضداد نیست .

مرز و دیوار (دیوار کلمه ایست که از دیو می آید) می بندند ، از حرکت باز میدارند ، ولی حفظ هم میکنند . در داستان جمشید در شاهنامه ، این دیو ها هستند که دیوار و طبعا خانه میسازند و هنر معماری را یاد میدهند .

بنا براین « آنچه می بندد » ، همانسان که انسان را از جنبش آزاد ، باز میدارد ، همانسان نیز انسان را از خطر و آسیب ، نگهبانی میکند . عقیده نیز که از کلمه عُقده و بستن میآید ، همانسان که انسان را به یك چیز می بندد ، در چهار دیواری می بندد ، هم حفظ میکند و هم از حرکت آزاد فکری باز میدارد . همانسان نظم و قانون ، می بندند . هدف و ایده آل ، انسان را می بندند .

آفرینش در اسطوره های میترا ، « بریدن گیتی در پاره پاره ها » است . هر پاره ای در بریده شدن از دیگری ، در خود بسته میشود . هر چیزی که آفریده میشود ، از دیگران بریده میشود و درونش به روی دیگران ، بسته میشود . از این رو راه به درون فردیت هر چیزی در گیتی ، بسته است . **همه چیزها در آفرینش در بندند . با خرد است که میتواند کلید گشودن همه این بندها را یافت و همه را بازکرد و گشود** . در ورود به هر چیزی درروند آفرینش ، بسته شده است . ولی **خرد انسان ، کلید همه بندهاست** . ضرورت به شکستن درها نیست ، بلکه باید همه درها را گشود . هر چیزی را در باز کردن ، میتوان شناخت . خرد ، نیاز به شکستن با زور و قهر ندارد ، بلکه کلیدیست که به آسانی سنگین ترین و نفوذ ناپذیرترین در را باز میکند ، و معرفت خرد ی ، روند باز کردن است .

روش رسیدن به حقیقت ، بازکردن درهای بسته است . بنا براین هر **معرفتی در خرد ، میدان انسان را بازتر میکند** . در آفریده شدن ، هر چیزی از ما جدا و بریده و گسسته شده است ، یعنی با ما مرز پیدا کرده است تا از ما مشخص و ممتاز شده است . پس روند آفرینش ، روند مرز پیداکردن ، یا روند بسته شدن ، « برای خود شدن اشیاء و افراد » است . **انسان موقعی فرد میشود که خود را به روی همه ببندد** . واین

خرد انسانیست که یك جنبش ضد آفرینشی است . از سر، این مرزها را بر میدارد یا از آنها میگذرد . از سر همه درهای بسته شده در آفرینش را ، باز میکند و همه را به هم می پیوندد (خرد ، زاینده مهر است) . اشیاء و افراد ، در باز شدن از خرد ، باز به هم می پیوندند و باهم یگانه میشوند ، میدان بزرگ بازی برای خرد میشوند . معرفت هر چیزی ، باز کردن آن چیز به روی ماست . از این پس ، هستی ما میتواند در هستی گشوده او بریزد . دو هستی به هم باز میشوند . ما خود را در معرفت ، برای دیگری باز میکنیم .

اهریمن در تفکر ایرانی ، وجودیست که بی نهایت بسته است ، او نمیتواند از خود بگذرد ، او همیشه در خود در زندانست . وارونه این، اسپنتا مینو ، وجودیست بی نهایت باز . و همیشه بی مانع ، میافزاید و میگسترد . اسپنتا مینو خرد گسترنده ، خرد باز ، خرد باز کننده (کلید همه بندهاست » ، طبعا ، وجود اهریمن را نیز از هم باز میکند ، و براز نهفته او پی میبرد . اهریمن ، خردیست که بی کلید است ، و هیچگاه نمیتواند خود را بگشاید تا به دیگری برود . تجاوز دائمی اهریمن (ویژگی اصلی او زدن است) نتیجه در خود بسته بودن ، یا در خود زندانی بودن اوست . کسیکه میخواهد دیگری را باز کند تا به آن وارد شود ، باید بتواند خودش را باز کند . **در بازی کردن ، هرکسی خود را باز میکند .** چهره و آواز ، نماد « باز بودن انسان نیرومند » است . آنکه چهره و آواز دارد ، باز است و دراو هیچ ، پنهان نیست . چهره ، در فارسی کهن ، همیشه معنای ذات و گوهر انسانی را پیدا میکند . و آواز ، هم معرفت و هم شعر و هم موسیقی است . بدینسان در اینها ست که انسان خودرا میگشاید . و همانطور که خود را باز کردن ، شادیست ، **خود را بستن ، درد بردن است** . درد هر وجودی ، نتیجه « بستن خود ش در خودش هست » . هر وجودی که خود را بست ، نمیتواند بروید و بتراود و خودرا بیفشاند و بنماید و فاش سازد . **وجودی که نمیتواند خود را بیفشاند (بیافریند ، بزاید ، بروید) ، در خود درد میبرد .** خودرا گشودن و خودرا فاش و نمودار و

آشکار ساختن ، امتداد آفرینش است . آنکه خودرا نمیگسترد ، خودرا نمودار نمیسازد ، خودرا می بندد ، در خود درد میبرد . وقتی اشیاء و افراد و وقایع ، خود را در برابر ما می بندند ، چون ما راه باز شدن نداریم ، درد میبریم . مردن ، موقعیست که همه راهها برای باز شدن ، به انسان بسته شود . اهریمن ایجاد درد و مرگ میکند ، چون راه باز شدن را به انسان می بندد . انسانی که نمیتواند بازی کند ، میمیرد و درد میبرد . اهریمن ، مارا از معرفت باز میدارد ، بدین معنی که نمیگذارد ، خرد ، دربهای بسته آنهارا بگشاید . از این رو نیز هست که معرفت اهریمنی ، رازی و سرّ یست . معرفتش ، بسته است . فقط با محرم و راز دار، معرفت خود را میگوید ، و فقط به این شرط و پیمان میگوید که دیگری راز و سر و بسته آنرا نگاه دارد (داستان اهریمن و ضحاک). خدا ، در تفکر ایرانی نمیتواند راز دار باشد . نمیتواند معرفتش را از کسی ، پنهان کند(معرفتش ، سرّی نیست) ، خدا ، همیشه باز است . خدا ، اوج جان ، او ج زندگیست و جان ،آنچه در خودش هست ، برون میافشاند . خدا از آنرو که باز است ، میدان بازیست . همه میتوانند در او ، بازی کنند و آزاد باشند .

بازی با افکاری که بیش از اندازه در آن جد بوده ایم

جد بودن و به جدگرفتن ، تلاش و رنج و ریاضت و استقامت و اراده و سختگیری به خود و به دیگران لازم دارد . ما آنچه را به جد میگیریم با درهرچه که جد هستیم ، نمیتوانیم با سهولت و آسانی و بی رنج کشیدن به آن بپردازیم . طبعا آنچه به جد گرفته میشود ، با آن نمیتوان و نباید بازی کرد . تلاش و رنج کشیدن و استقامت و سختگیری در یك فکر ، سبب ایجاد

پیوستگی شدید ما به آن میشود . ودیگر به آسانی نمیتوان از آن فکر، به فکر دیگر پرید . افکاری را که به جد میگیرند ، یا در آن جد هستند ، به آن افکار، در دل و جان خود پابندند ، و نمیتوانند آن افکار را رها کنند، و دست از آن افکار بر دارند . ولی **اندیشیدن ، نیاز به بازی کردن با افکار دارد . با دل بستن به یك فکر ، نمیتوان از آن فکر خود را آزاد ساخت و فکر دیگری را آزمود** . فکری را که ما به آن بسته ایم ، نمیتوانیم با افکار دیگر که به آن بسته نیستیم ، مقایسه کنیم و آنهارا به یکسان بیطرفانه داوری بکنیم .از این گذشته ، « سیر در افکار » غیر ممکن میگردد ، چون ما در یك فکر میمانیم ، و از حرکت در افکار ، نفرت و اکراه خواهیم داشت . با افکاری که مردم آنرا سده ها جد گرفته اند و یا ما خود آنهارا دهه ها جد گرفته ایم باید با آنها بازی کنیم . من موقعی میتوانم در باره فکری ، آغاز به اندیشیدن کنم ، که بتوانم با آن بازی کنم . از سوئی جد گرفتن افکاری ، سبب شده است که ما نسبت به آن افکار ، احترام پیداکرده ایم . با چنین احترامی ، رابطه ما نسبت به فکر ، دگرگونه شده است . ترس و ابهّت افکار باید از بین بروند تا بتوان اندیشید . از سوئی ، احترام ، سنگینی و وقار میآورد، و تفکر در اثر این سنگینی ، نشاط و سبکبالی و سبکپائی و شادی خودرا در برابر افکار از دست میدهد . حتی اندیشیدن به خودی خودش (وعقل) هزاره ها بیش از حد به جد گرفته شده است ، و این احترامِ ساختگی به اندیشیدن ، سبب شده است که فقط در باره مسائل بزرگ (خدا ، ماوراءالطبیعه و کمال و ذات و جوهر و...) ما توانسته ایم بیندیشیم ، و همیشه از اندیشیدن در مسائل کوچك ، پرهیز کرده ایم . **تا مسئله بزرگ نبود ، به آن نمیاندیشیدیم و همه مسائل عادی زندگی ، بی اهمیت بودند و طبعا فراخور اندیشیدن نبودند** .ولی با هر چه انسان میتواند بازی کند ، سزاوار اندیشیدنست و اندیشیدن ، خود گونه ای بازیست و با هرچه نمیتوان بازی کرد ، ارزش اندیشیدن ندارد . ما نباید لذت چیرگی از ردکردن افکار داشته باشیم

، ما باید از بازی با افکار ، شاد باشیم

بازی کردن بجای شك ورزیدن

شك ورزیدن به یك فکر ، جد گرفتن آن فکر است . کسیکه با بازی کردن با اندیشه ها آغاز میکند ، نیاز به شك ورزیدن به هیچ فکری ندارد . ما نیاز به آن نداریم که شك کنیم که یك فکر ، حقیقت هست ، یا شك کنیم که میتوان به آن یقین داشت . شك ورزیدن به اینکه فکری حقیقت هست ، نشان میدهد که ما نیاز شدید به حقیقت یا چیزی داریم که به آن اتکاء کنیم . ما در بازی کردن ، نشان میدهیم که از خود به اندازه کافی و بیش از اندازه کافی یقین داریم و نیاز به رسیدن به یقین در چیزی دیگر نداریم . شك ، بیان نیاز ما به یقین و کمبود یقین ماست ، بازی ، نشان یقین ما از غنای وجود ماست . ما تفکر خودرا از غنای خود آغاز میکنیم نه از احساس فقر و ضعف خود .

اندیشه ها و پدیده های آواره و سرگردان

ما به اندیشه ها و پدیده هائی که در دستگاه فکری و تصویری ما جا افتاده اند، و پیوند با اندیشه ها و تصاویر و پدیده های دیگر خورده اند ، بیشتر ارزش میدهیم ، و اندیشه ها و پدیده هائی را که در این دستگاه ،جائی ندارند ، بی ارزش و ناچیز میشماریم ، از این رو نیز در باره آنها نمیتوانیم به اندیشیدن بپردازیم .با یك « د ستگاه » و یك «کُل » ، نمیتوان بازی کرد . ولی اندیشیدن واقعی ، توجه به همین پدیده ها و اندیشه هائیست که در دستگاه فکری ما ، یا در دستگاههای فکری موجود ، جا نمی افتند و پذیرفته نمیشوند و مورد توجه قرار نمیگیرند ، و کسی که به آنها دست بزند ، مورد تحقیر و بی اعتنائی قرار میگیرند . برای ما یك اندیشه و پدیده ، موقعی

ارزش و مقامی دارد که به دستگاه فکری یا عقیدتی ما (یا دستگاه فکری یا عقیدتی) پیوندی داشته باشد . **برای اندیشیدن ، باید بسراغ اندیشه ها و پدیده های آواره و سرگردان رفت . اندیشه هائی که از همه دستگاه ها و عقاید ، بیرون انداخته میشوند ، اندیشه ها و پدیده هائی هستند که با آن میتوان از نو اندیشید ، چون با آن میتوان بازی کرد . یك مجموعه از اندیشه** های به هم پیوسته ، به اندازه ای سنگین هست که بسیاری از حرکت دادن آن فرومیمانند ، چه رسد ببازی کردن با آن . تك اندیشه های غریب و آواره و بیکس که در هیچ دستگاهی جا نیفتاده اند و هیچکس آنهارا جد نمیگیرد ، بهترین نقطه شروع به تفکرند ، چون هنوز امکان بازی با آنها هست .

اشتباه و بازی

انسان در بازی کردن با چیزی ، میتواند به دانائی در باره آن چیز برسد . انسان با آنچه بازی میکند ، میتواند آنرا بشناسد ، و با آنچه نتواند بازی کند ، آنرا هرگز نخواهد شناخت . **هر چیزی در حالت بازیست ،خود را میگشاید و بی هراس درب به درون خود را باز میکند ، و هرچیزی را در حالتی که خودرا باز میکند ، میتوان شناخت .** با هر چیزی باید بازی کرد ، تا در آغاز خودرا با خوشنودی بگشاید، نه آنکه ما اورا با غلبه و زور ، مجبور به باز کردن بکنیم . هر چه که خود را بروی ما می بندد ، نشان آنست که ما از عهده بازی با آن بر نمی آئیم .
انسان با آنچه بازی میکند ، همبازی اوست . حتی آنچه را آلت بازی میخوانند ، همبازی باا وست . انسان با چیزی بازی نمیکند ، بلکه با همانچیزی که میانگارد بازی میکند ، با آن ، باهم بازی میکنند . **آلت بازی نیز، همبازی اوست** . آنهائی که میانگارند که « ببازی گرفتن

« ، نشان خوارشمردن چیزیست ، به این علت است که میانگارند آن چیز ، « بازیچه یا آلت بازی » شده است . در بازی ، بازیچه نیز ، با ما بازی میکند . انسان در بازی کردن با هرچیزی و کسی ، میآزماید که چگونه میتوان با آن بازی کرد . قواعد بازی کردن ، از خودِ بازی کردن میتراود و میروید . شناخت هر چیزی ، در بازی کردن بتدریج با آن ، نمودار میشود . از اینرو انسان « انگاشتی را که از دیگری دارد » ، در بازی کردن با او میبیند که اشتباهست . هر تصویری که از بازیگر دیگر دارد ، در حین بازی باید تصحیح بکند یا بکلی دور بیندازد تا بتواند بااو بازی کند . اینکه هیچ بازیگری هیچگاه نمیتواند « برنده همیشگی » بماند ، به این علتست که هیچگاه نمیتواند همبازی را کاملا بشناسد ، و کاملا رفتار او را پیش بینی کند ، همچنین هیچگاه نمیتواند خودرا کاملا بشناسد و رفتار خودرا کاملا پیش بینی کند . در بازی کردنست که خودرا نیز بیشتر برای خود نمودار میسازد . اینست که اشتباه کردن ، ضرورت بازی کردنست . و هر بازیگری ، از اشتباه کردن اکراه ندارد و نمیترسد و اشتباه را بسهولت بدون خشم ، تحمل میکند . باختن در اشتباه کردن ، ویژگی بازیست . کسیکه بازی میکند ، اشتباه نیز میکند ، و هیچ بازیگری ، به اشتباهاتش به دیده « گناه » نمینگرد . هر معرفتی برای او سیری از آفرینشِ « پیش انگاشتها » ، و دریافت اختلاف و ناهم آهنگی آنها با پدیده و رویدادهاست . اینکه چرا و چگونه ده ها انگاشت ، اختلاف و تناقض و انحراف از واقعیات دارند ، معرفت مارا معین میسازند . ما نمیدانیم که دیگری چه هست ، یا چگونه رفتار میکند ، ما « گمان میبریم که او چیست ، و چگونه رفتار خواهد کرد » و گمان بردن ، خود یك بازی خیال است . شناخت هر چیزی ، در بازی گمان بری ممکن میگردد .گمان بردن ، گامی بسوی بینش است . ما در اینکه دیگری چیست ، هر آنی ، گمانی دیگر داریم ، و گمان بردن ، کورمالی با سر انگشت خیال در تاریکیهاست .

خود را با دید هنر مندانه دیدن

هنر مند ، یك چیز را « آنطور که هست » نمی بیند ، **بلکه آن چیز را آن طور می بیند که میتواند باشد**، و به مردم یاد میدهد که همین گونه آن چیز را ببینند . **هنر مند ، امکانات و افقهای یك چیز ، یك عمل ، یك واقعیت ، یك انسان ، یك جامعه را دیدنی و شنیدنی میسازد** . او دیدن این امکانات و افقها را در هر چیزی شادی آور و فرخنده میسازد . **او در یك حماسه ، نشان میدهد که امکانات نهفته قهرمانی در هر انسانی چیست که میتوان بیدار و آشکار ساخت** . هنر مند ، به هرکسی میآموزد که با خود بازی کند ، و با امکانات خود ، بازی کند . **امکانات ، میدان بازی هستند** . هر پدیده ای ، هر واقعیتی ، هر عملی که دارای امکاناتست ، میدان بازیست . از این رو سیاست ، میدان بازیست هنرمند به هرکسی یاد میدهد که میتواند غیر از آن باشد که هست . **خود تو** ، جز پوسته خشگیده به دور تو نیست ، ومیتوان آنرا از هم شکافت و از آن گذشت . **انسان عادی ، بجای آنکه به دور عادی بودنش ، هاله تقدیس و تعالی بکشد ، در خود ، قهرمان غیر عادی و فوق العاده را کشف میکند** .ناگهان از انسانی عادی ، علیرغم ایمانش به عادی بودنش ، انسانی غیر عادی و فوق عادی پیدایش می یابد . هنرمند ، مردم را بیاد بازی کردن با خود میاندازد و آنهارا به بازی کردن با خود میانگیزاند .قهرمانان کتاب او ، امکانات نهفته قهرمانی در مردمست . از اینگذشته به آنها یاد میدهد که قهرمان شدن ، آسان است . بازیکنان میتوان قهرمان شد . پهلوان بودن ، امکانی در هر انسانیست .

گفتگو ، یك بازیست ،
استحاله ِ بحث ِ منطقی ، به بازی ِ گفتگو

منطق ، فن و یا روش ِ نتیجه گیری و دنباله کردن و گستردن « مجموعه ای از افکار و مفاهیم و تجربیات » است . چگونه میتوان ، از این مجموعه ، آخرین نتایجی را که امکان دارد ، گرفت . وبشرطی که برای همه ، این مجموعه افکار و مفاهیم و تجربیات اولیه ، مشترك و واحد و عین هم باشد ، میتوان یك مطلب را با منطق ، برای همه بطور یکسان ، ثابت یا رد کرد .
ولی اگر دو انسان ، یا دو اجتماع و دوگروه ، دومجموعه اولیه مختلف افکار و مفاهیم و تجربیات داشته باشند ، که فقط در بعضی از اجزاء ، مشابه یا عین همدیگرند ، با منطق ، هیچکس ، مطلبی را برای انسان دیگری از اجتماع و گروه دیگر ، نمیتواند ثابت یا رد کند . ولی عشق به منطق ، میتواند در یکی آنقدربیفزاید که بیانگارد همه اجتماعات و مردم در همه دامنه های زندگی ، باید فقط و فقط « یك مجموعه افکار و مفاهیم و تجربیات اولیه » داشته باشند . آنگاه دیگرانرا با قدرتی که ثابت یا ردکردن منطقی دارد ، میتوان « مجبورو ملزم » به قبول یا رد مطالبی کرد . از جمله بدویت روانی همینست که بیانگارد در یك اجتماع نیز ، همه افراد برای آنکه بتوانند باهم منطقی فکر کنند ، باید در آغاز یك مجموعه افکار و مفاهیم و تجربیات اولیه ِ مشترك و واحد را بپذیرند .
چنین افرادی ، در هر مجلسی میکوشند که حرف خودرا با زور منطق به دیگران تحمیل کنند (برای دیگران ثابت یا رد کنند) . شکل منطقی به گفتگو دادن ، برای ایجاد ضرورت و اجبار قبول یا انکارِ یك فکر است .
در حالیکه امروزه ، تحول فردی بجائی رسیده است که دوفرد ، که چنین مجموعه واحد افکار و مفاهیم و تجربیات اولیه را داشته باشند ، وجود

ندارند . این ویژگی ریاضیات و علوم طبیعی ، قابل تعمیم به مسائل انسانی و اجتماعی نیست . اینست که در یك گردهم آئی ، نمیتوان مطلب را با اجبار منطقی، به دیگری تحمیل کرد . گفتگو (دیالوگ)، ثابت کردن یا ردکردن منطقیِ افکار و آراء برای همدیگر نیست . در دیالوگ ، هرکسی میخواهد ، با این تجربیات و مفاهیم و افکار اولیه و مایه ای خود ، دیگری را که در همه آن تجربیات و مفاهیم اولیه با او شریك نیست ، بیانگیزاند .

هیچ انسانی نمیخواهد مغلوب فکر دیگری گردد و نمیخواهد مجبور به قبول یك فکر، ولو با زورِ منطق بشود ، با آنکه همه میخواهند از فکر همدیگر، انگیخته و آبستن گردند .

در دیالوگ ، منطق که آلت تحمیل و اجبار میباشد ، کنار گذاشته میشود ، **و بازی افکار و تجربیات و مفاهیم با همدیگر آغاز میگردد .**

در دیالوگ نه هیچکس به فکرِ رد کردن عقیده دیگری با منطق هست ، و نه به فکر اثبات کردن عقیده خود ، با منطق میباشد . برای ورود در دامنه گفتگو ، انسان جامهِ ایمان به حقیقت انحصاری را بیرون میآورد و بکنار می نهد ، و سودای رد و اثبات کردن منطقی و علمی را برای مدتی دور میریزد ، آنگاه وارد میدان بازی گفتگو میشود . انسان بدون این جامه های سنگین و کلفت و زره گونه ، بهتر و آسانتر و سبکتر میتواند حرکت کند و با دیگری برخورد کند . بدون این زره ها ست که انسان میتواند بجهد و بپرد و پای بکوبد و دست بیفشاند و معلق بزند و بدود . **گفتگو برای « دادنِ فکر به همدیگر » است نه برای « پیروز ساختن فکر خود بر فکر دیگری »** . هر کسی در بازی گفتگو ، چون میداند که دیگری هوای غلبه بر او و زمین انداختن او را ندارد ، گشوده برای پذیرفتن است . در گفتگو ، فکر ها ، سائقهِ حکومت و غلبه و پیروزی و زور ورزی را از دست میدهند .

زور های نهفته

در هر گفته ای و مفهومی و تصویری ، آنچه نهفته و پوشیده است ، بیش از آنچه گفته و آشکار است می باشد . ما که درآغاز ، با رغبت ، یك گفته و مفهوم و تصویر را می پذیریم ، از آنچه که سپس همان گفته و مفهوم و تصویر، به ما با زور تحمیل خواهد کرد ، غافل و بیخبریم . منطق و روش ، رغبت اولیه را برای قبول گفتار و مفاهیم و تصاویری جلب میکند ، تا مارا برای پذیرش جبر و زور و قدرت تحمیل آنها شکیبا سازد . **زیبا ساختن و بدیهی نمودنِ گفته ها و مفاهیم و تصاویر ، برای پوشانیدن زورهای نهفته و زشت و اکراه انگیز در آنهاست .**

آیاکارِ عقل،اندیشیدن در باره سود است ؟

ما امروزه دو مفهومِ « سود » و « عقل » را چنان باهم گره زده ایم که میانگاریم ، کاری بدون سود کردن ، یك کار غیر عقلی و ضد عقلیست . اینست که با نفرت وملال از « همیشه بسود اندیشیدن » ، انسان میکوشد کار های ضد عقلی یا دیوانگی بکند ، یا به عبارت دیگر کاری بکند که با سود ، کاری نداشته باشد . کاری بکند که عقلش ، مداوم روی سود بُردن نیندیشد . در اثر این عینیت دادن غلط « عقل » با « سود » ، ما با اندیشیدن یا کردنِ هر کاری که سود ندارد ، میانگاریم که کاری نا بخردانه انجام میدهیم . حتی برای بازی کردن نیز سودهائی در نظر میگیریم ، تا آنرا کاری عاقلانه بسازیم .

ولی درباره سود اندیشیدن ، نشان سستی و کمبود ماست . سود ، آنچیزیست که باید کمبود و سستی وجود مارا بکاهد ، و آنرا جبران کند یا تسلیت بدهد . بدینسان ما، در خردی که فقط در باره سود میاندیشد ، و در باره اندیشه ای که محصور به سود است ، احساس شدید فقر و ضعف و حقر خود را میکنیم . تفکری که به اندیشیدن

در باره سـود ، اولویت مـیدهد ، تنگ بین ترین تفکراتست ، و این شیوه اندیشیدن ، وجود انسان را تنگ و کوچك میکند .چنانکه همه ایدئولوژیهای ما ، که بر اولویت دادن یك سود ، و عینیت دادن آن سود با حقیقت استوارند ، وجود انسانی را به آخرین مرحله حقر و سستی کشانیده اند .

دست از کار سودمند کردن ، یا دست ازاندیشیدن در باره سود بر داشتن ، کاری بر ضد عقل کردن نیست ، بلکه « طرد مفهوم خردیست که کارش فقط سود اندیشی است » . این چنین خردی ، برای ما تنگ و منفور و کوچکست . از این رو دست از این عقل کشیدن ، به نظر ، دیوانگی و بیعقلی میرسد ، ولی در واقع ، بیان احساس غنای وجود است . مثلا ، مردم ایران برای اعتراض و نفرت از سود اندیشی مداوم در دین اسلام (برای سودآخرت و سعادت اخروی اندیشیدن و عمل کردن) رو به شعر آوردند ، چون در شعر گفتن ، این حالت غنای وجودی خود را بیشتر حس میکردند . حتی این نفرت از« اندیشیدن به سود آخرت » را بجائی میکشاندند که هم پشت به سود آنجهان ، هم پشت به سود این گیتی میکردند . یعنی پشت به « سود اندیشی بطور کلی » و « شیوه ای زندگی که استوار بر اولویت دادن به سود است » میکردند . **عرفان نیز جنبشی بر ضد این « سود اندیشی عقلی بود که بام و شام در زیر فشار دین ، فقط در باره سود آنجهانی میاندیشید » .**

انتقال جهت سود اندیشی از آن جهان ، به این جهان نیز در دوره ما (که واکنش همان سود اندیشی در آخرتست)، با خود همین نفرت و ملالت را میآورد .

غنای وجود انسان ، خردی را که فقط در باره سود میاندیشد ، نمیتواند تحمل کند . آنچه در ایران در شعر جدید، فراموش میشود آنست که شعر ، سده ها در اثر همان وزن و قافیه اش ، در اثر چرخش و تکرار وزن و قافیه ، انسان را با تندی ، به حالت مستی و خلسه میآورد ، و با تندی ، از گیر و دار « سود اندیشی این جهانی و آن جهانی » میرهانید . همیشه در باره اقتصاد و

سیاست اندیشیدن ، همانقدر از احساس غنای وجودی انسان میکاهد که همیشه در باره « پس اندازسود آخرت و ملکوت اندیشیدن » . وآزادی که شعر به ما میداد و میدهد ، آزادی سیاسی و اقتصادی به معنائی که احزاب امروزه میگیرند نبود ، بلکه درست همان رهاشدن از اندیشیدن مداوم در باره سود اقتصادی و سیاسی بود . همانسان که شعر ، انسان را در همان خلسه و مستی که میاورد ، انسان را از اندیشیدن در باره سود آنجهانی رهائی میداد . اگر با عبارت سود اندیشانه مطلب را بیان کنیم ، « سود شعر » ، رها ساختن انسان از اندیشه مداوم سود ، و انکار عینیت عقل با سود ، بود . شعر واقعی ، عقل را از گیر سود اندیشی میرهانید . اینست که بهترین شعر سیاسی (همانند اشعار مداحان که همیشه به سود خود و سود شاهان میاندیشیدند) نیز ، با تعهد واقعی شعر در سده ها در تضاد است ، چون شعر سیاسی میخواهد از راه تأمین سود سیاسی و اقتصادی ، به انسان آزادی بدهد ، در حالیکه شعر میخواست ، با نفرت شدید خود از سود اندیشی از هر گونه اش ، عقل را ولو برای یك لحظه ، فراز این دامنه ببرد . دراینجا بود که از سوئی عرفان ، همراه با شعر میشد، و از سوئی « لذت بردن از زیبائی تصاویر و رقص کلمات در شعر و چرخش مداوم ومکرر » ، عقل را از غرقه شدن در سود اندیشی نجات میداد .

انسانِ سود اندیش ، و انسانِ آفریننده

آنکه به سود میاندیشد ، میخواهد تفاوت سود و زیان و هر کاری که سود آور و یا زیان آور است از پیش، بداند و همیشه این سود خود را تا به پایان ، تأمین کند . **از این رو میخواهد راهی برود و بسوی مقصدی برود که همه اش از پیش ، معین و معلومست** . مفهوم « **معین بودن راه** » و « **مستقیم بودن راه** » و « **معین بودن مقصد** » ، «

معین بودن فاصله ، از واقعیت تا ایده آل » ، همه بر خاسته از تفکر سود اندیشی است . انسانِ سود اندیش ، نمیخواهد هیچ گامی بر دارد که پیشاپیش نمیداند سود دارد یا زیان ، و آیا سودش بیش از سایر سودهاست . اصلِ « کمترین کار برای بیشتر ین سود » زائیده از سود اندیشی است (سود اندیشی ، اندیشه ایست که بر اولویت معیار سود بنا شده است و نقش اندیشیدن را فقط تأمین سود انسان میداند) . طبعا یك سود اندیش ، به این فکر میرسد که خود ، هیچ کاری نکند و همه برای او کار بکنند . **استثمار دیگران ، نتیجه سود اندیشی انسانست** .

سود اندیش، نیاز به قواعد و روش معین در عمل دارد و همیشه از تجربیات دیگران استفاده میکند ، و خود هیچگاه تن به تجربه نمیدهد ، چون **هر تجربه ای ، رفتن در راههای نامعین و مقاصد نامعین است** . وارونه این ، **هر انسان آفریننده ای ، بیراهه و بی مقصد و بیهدف میرود** . از پیش نمیداند از کجا و بکجا میرود . انسانِ آفریننده ، به مقدار رنجی که خواهد برد و تناسبی که آن رنج با هدف دارد ، نمی نگرد ، بلکه **نشاط از همین کورمالی و جستجو و آزمودن و اشتباه کردن و ماجرا جوئی و گستاخی در آزمایش مجهول دارد** . مفهوم خدائی که از پیش ، نقشه سراسر خلقت و سود و زیان همه چیزها را پیشاپیش میداند ، و طبق آن ، جهان را خلق میکند و غایت نهائی خلقت را وضع میکند ، زائیده از تفکر سود اندیشانست . در واقعیت ، برعکس این تفکر ، **آفرینش ، همیشه یك حرکت و تلاش بسوی مجهول و از راههای نامعین و مجهولست** . این شگفت زدگی در رسیدن به چیزی در این کورمالی ، بحدیست که به ناباوری میانجامد ، و انسان سود اندیش از آنجا که نمیتواند باور کند که از بیراهه رفتن ، و گمشدگی در مجهولات و گستاخی و «خود به خطر اندازیها » به چنین نتایجی میتوان رسید ، منکرچنین آفرینشی و خدای آفریننده ای میگردد . این خدای پیش دان و سود اندیش ، ساخته مغز همین سود اندیشان ترسو و بزدلست که به « آفریدن در کورمالی » و « ماجراجوئی

گذشت و بزرگواری ،
در برابرِ نامدارائی و تنگ نظری

هرچه انسان ، احساسی بیشتر، از غنای وجود خود دارد ، سبکسرانه و آکنده از نشاط، بزرگواری میکند و گذشت دارد ، ولی هرچه این احساس بکاهد و بر احساس فقر و سستی و کمبود وجود ش بیفزاید ، از مدارائیش میکاهد و بی گذشت میشود . از این رو، وقتی در جامعه ، سود (جلب سود و دفاع از سود) ، اساس رفتار انسان شد ، **سودهای مختلف سیاسی ، اقتصادی ، حقوقی و در پایا ن دینی و ایدئولوژیکی ، انسان را به اوج نامدارائی و تنگ نظری و گذشت ناپذیری و سختدلی میکشانند** . بزرگترین و قساوتمندانه ترین جنگها ، جنگهای دینی و ایدئولوژیکی هستند ، چون پرستیدن سود آخرت (به سعادت همیشگی در آن جهان رسیدن) ، همچنین پرستیدنِ سعادت در بهشتی که روی زمین باید ساخته شود ، به اندازه ای شدید و وسیع میشود که انسان حاضر به هیچ گونه گذشت نیست . همچنین درهر ایدئولوژئی ، **یك سود** ، مثلا سود اقتصادی یا سیاسی یا دینی ، **عینیت با حقیقت داده میشود** ، بدینسان ، **مصالحه در سود خود با دیگری ، یك گونه خیانت به حقیقت** میشود ، و گذشت و مدارائی ، غیر ممکن میگردد . در هر چه که انسان فقیر است و کمبود دارد ، بی گذشت و نامدارا میشود . وقتی سود اقتصادی ، معیار اصلی ارزشهای انسانی شد ، جنگهای اقتصادی ، به اوج درنده خوئی و سخت دلی میرسد ولو ظارهی از انساندوستی به آن داده شود . جنگهای اقتصادی و سیاسی ، با ایدئولوژی سازی سودهای آنها ، همطراز جنگهای

دینی ، و جانشین جنگهای دینی میگردد .

تماشای شادی خدایان

وقتیکه مشی و مشیانه (نخستین جفت انسان در اسطوره های ایران) پیدایش یافتند ، **نخستین چیزی را که دیدند آن بود که خدایان باهم و از هم شادند و آنها نیز همانند خدایان ، میخواهند از هم و باهم شاد باشند** . در این تصویر، میتوان دید که آنچه انسان در نخستین نظر (از دیدگاه گوهریش) می بیند ، شادی خدایانست ، یا به عبارتی بهتر ، **شادی خدایانه** است . خدا برای او ، بهترین جلوه شادی و اوج شادیست . خدا ئی با چهرهِ گرفته ، که همیشه از **رشگِ انباز داشتن ، در خشم باشد** ، برای او وجـــود ندارد . **تا شکیبائی و خشم در برابر شریك (انباز) ، نشان وجود حسد است** . آنکه حسد بی نهایت دارد ، هیچ شریکی را نمیتواند تحمل کند . **شادی ، نیاز به انباز (همبازی = شریك) دارد** .شادی ، یك ویژگی خدائی ، و برای کثرت و اجتماعست . **شاد بودن ، در « باهم شاد بودن » ممکنست** . از اینگذشته « با هم شاد بودن و از هم شاد بودن » تنها بُعدِ روحانی ندارد ، بلکه باهم شادبودن و ازهم شادبودن ، بُعد جسمی ـ جنسی هم دارد . **آمیزش جنسی ، یك شادی خدایانه است** ، و درست در اینجا میتوان تفاوت تفکر ایرانی را از تفکر توراتی و انجیلی و قرآنی شناخت . چون در آنجا با دست یابی به معرفت ، انسان از برهنه بودن و به عبارت بهترش ، از « نمودار بودن آلت جنسی اش » از « تولید و زائیدن » و خوشنودی از آنها ، شرم میبرد . آلت جنسی و شادی جنسی ، شرم آور است . آنچه مربوط به پیوند جنسی است ، باید پنهان ساخت و از نمودن آن شرم برد . ولی ایرانی از دیدن

پیوند جنسیِ خدایانست که میتواند ازنخستین کار آفرینش ، که پیوند جنسی باشد ، شاد باشد . اگر این عمل ، شرم آور بود ، انسان ، در نخستین بینش ، چشمش به این پیوند ویژه خدایان نمی افتاد . واگر این پیوند ، کاری شرم انگیز بود ، خدایان آنرا از انسانها میپوشاندند . « ناپوشیدنی ساختن برهنگی جنسی » برای خدایان ، نشان فقدان معرفت آدم و حوا بود ، چه که خدا ، همه چیز را میتواند ببیند . در حالیکه « نا پوشیده زیستن خدایان در برابر چشم انسانها » در داستان آفرینش مشی و مشیانه ، نشان نیرومندی خدایان ایرانیست . خدایان ایرانی ، چیزی پوشیدنی و پنهان ساختنی از انسان ندارند .خدای ایرانی ، رابطه قدرتی با انسان ندارد که ضرورت داشته باشد خودراو عمل و فکر و قصد خود را از چشمان اوبپوشاند . برای شاد بودن ، باید با دیگری و با دیگران شاد بود، و **برای شاد بودن باید توانست که « داد » ، بدون آنکه در فکر گرفتن و ستاندن بود . آفریدن در تفکر ایرانی همیشه یك عمل « دادن » هست .**

« از غنای خود لبریز بودن » ، « از خود افشاننده بودن » ، « فراتر از خود رفتن » میباشد . اینست که شادی ، یکی از ویژگیهای آفریدنست . در شادی ، انسان ، خود را باز میکند ، و از خود به دیگران میبازد ، از خود به دیگران فرو میریزد . آفریننده با آفریده ، پیوند « حاکمیت ـ تابعیت » ندارد ، بلکه رابطه « همبازی و همکامی و برابری » دارد ، درحالیکه خالق با مخلوق (در تورات و قرآن و انجیل) ، همیشه پیوند « حاکمیت ـ تابعیت » با مخلوقش دارد .

شادی ، نتیجه یك عمل نیست

شادی ، هنگامیست که یك عمل یا فکر ، گسترش و شکوفائیِ سراسر وجود ما ، یا آنچه در در تمامیت وجود ما نهفته است ، باشد . حال ، این

عمل ، چه نتایج و پیامدهائی دارد ، مسئله ای جداگانه است . اگر این عمل ، بلافاصله نتایج سودمند یا زیانبار هم داشته باشد ، آن شادی را منتفی نمیسازد . از روزیکه ما آغاز کرده ایم هر عملی را با نتایجی (سود و زیانی) که میآورد ، بسنجیم ، و اگر چنانچه سودمند بود ، شاد بشویم و اگر چنانچه زیانبار بود ، اندوهگین ، پیوند خود را با شادی حقیقی ، از دست داده ایم . سود و زیان یك عمل ، شناختن عمل با معیار های خارجیست . از جمله این معیارهای خارجی ، شیوه قضاوت و دید مردمست . و سود و زیان هر عملی ، بستگی با همین شیوه قضاوت مردم و اجتماع دارد . ولی شادی حقیقی عمل و فکر ، بستگی به سود و زیانهائی ندارد که در اثر قضاوت مردم و دیگران بدست ما میآید . چه بسا قضاوت مردم ، کوتاه بینانه و متغیر است ، و آنچه را امروز بدوشوم میشمارند و طرد میکنند ، فردا میستایند و نیك میشمارند ، و به آن احترام می نهند . در واقع برای کننده آن عمل ، در آغاز، زیان دارد ، ولی در پایان (و موقعی که دیگر زنده نیست) سود ی دارد که عاید او نمیشود . **شادی ، آنست که آنچه در تخمه وجودی ما نهفته است ، ببالد و گسترده و شگفته بشود** . در ك و احساس آنکه عمل یا فکری که میکنیم ، شکوفائی و گسترش خودی خود ماست ، و اهمیت ندادن به قضاوت دیگران و معیارهای خارجی در تعیین سود و زیان این اعمال و افکار ، بنیاد شادی گوهری انسانست . ما در بازی ، خودرا باز میکنیم ، ولو زیان هم ببریم .

شادی و بازی ، دو رویه یك جریان هستند . شادی ، بجای توجه به نتایج و داوریهای دیگران و معیارهای خارجی ،رو به بُن و مایه خود میکند . پیدایش این بن و مایه است که همراه با شادیست . ولی آنرا نباید با نیت و قصد ، مشتبه ساخت .اینکه ارزش اعمال و افکار خود را از « نیات و مقاصدشان » میشناسند ، نه از نتایجش ، هنوز شادی نیستند . بسیاری از نیات و مقاصد ما ، خواستهائی هستند که با بن و مایه ما کاری ندارند . آنچه در مایه و بُن ماست ، جُستنی است ، و هنوز شکل روشنِ خواستها (نیت ها و

مقاصد) را به خود نگرفته است . نیات و مقاصد ما ، غالبا چیزی جز تلقینات ارزشها و معیار ها و قضاوتهای خارجی بیش نیستند . (از این گذشت ، هیچ عملی ، یك سود یا یك زیان ندارد ، بلکه هر عملی ، سلسله ای از سودها و زیانها دارد که با هم یکجا پدیدار نمیشوند . از اینرو یا سودی که بلافاصله یك عمل دارد ، نمیتوان آنرا سودمند و یا مفید خواند) ، تاریخ زیانها و سودهای یك عمل یا فکر یا عاطفه در تاریخ نوشته نشده است . قضاوت انسان در باره سودمندی یا زنیانباری یك عمل یا اندیشه یا عاطفه ، فقط در دامنه تنگی از زمان ممکن میباشد) .

از نفع خود گذشتن ، درد آوراست

وقتی ما در مقولات « نفع وضرر » میاندیشیم (معیار اصلی ما در اندیشیدنست) ، نمیتوانیم مقولات « آفریدن و شادبودن و بازی کردن » را درست بفهمیم . در آفریدن یا دادن ، همان اندازه خود ، شاد میشود که دیگری . از دیدگاه سود اندیشی ، درك این ، بسیاردشوار است که چگونه انسان در « دادن به دیگری ، در گذشتن از سود خود » ، میتواند شاد بشود ، در حالیکه برای او ، فقط « جلب سود » ، شادی آور است . بنا براین « دادن » ، همیشه « از سود خود گذشتن » است . و این گذشت ، نیاز به اراده فوق العاده اخلاقی و دینی دارد ، چون از « منفعت خود ، هر گز نمیتوان صرف نظر کرد » . و این صرفنظر کردن از منافع خود ، قربانی کردن و فداکردن خود است . مفهوم و ارزشِ « قربانی » ، در جائی بوجود میآید که « سود اندیشی » بر روانها چیره شده باشد و معیار نخستین در رفتار گردیده باشد (**قهرمانان شاهنامه مفهوم قربانی را نمیشناسند**) . انسان باید سخت ترین درد را تحمل کند تا به دیگری چیزی از خود بدهد . دادن ، از هستی خود گذشتن است . انسان از دید گاهِ سود ، باید کمتر به دیگری بدهد ، و تا میتواند بیشتر از دیگری در ازاء آن داده بگیرد ، تا شاد شود .

وگـرنه ، هر عـملی و فکری از این دیدگـاه ، غـیـر از این راه ، ناممکن و محالست . اگر کسی غیر از این شیوه ، شیوه دیگری دنبال کند یا غیر از این بیندیشـد ، باید به او مظنون بود کـه چه غـرض شـومی دارد . یا او دروغ میگوید و ریا میکند ، یا بی تجربه و خام و ساده باور است ، یا آنکه خود و دیگران را میفریبد . ولی از دیدگاه دادن و آفریدن ، « به دیگری دادن » ، از خود گـذشتن نیـست ، بلکه شادی آور هست ، انسان در « به دیگری دادن » ، به خود میآید ، خود میشود . شادکردن ، شاد شدنست . برای تفکر ایرانی « دادن » ، نه تنها زیان کردن نبود ، بلکه « آفریدن » بود . ولی از دیدگاه سود اندیشی و قدرتخواهی ، در گرفتن و ستـاندن از دیگری ، یا به عـبارت دیگر آزردن و زیان رسـانیـدن به دیگری ، انسان شاد میشود . وقتیکه میگیرد و میستاند ، سود میبرد و به قدرت میرسد . ایجاد درد برای دیگری ، از این دیدگاه ، شادی آور میباشد (داستان ضحاک و لذت بردن از آزردن جان ها در شاهنامه)

پیکار با عقاید ، یا به بازی گرفتن عقاید

آنچه یك معتقد را بسختی میآزارد ، پیکار با عقیده اش نیست ، بلکه « بازی کردن با عقیده اش ، یا ببازی گرفتن عقیده اش ، یا بازیچه ساختن از عقیده اش » میباشد ، چون در پیکارِ با عقیده او ، عقیده او به جد گرفته میشود . ولی در بازی گرفتن آن عقیده ، آن عقیده دیگر به جد گرفته نمیشود . همچنین « انتقاد » از هر عقیده ای ، برای معتقد ، بیشتر قابل تحملست که « تمسخر آن عقیده » یا « طنز زدن با آن عقیده یا ریشخند به آن عقیده » ، چون در هر انتقادی ، آنچه مورد انتقاد قرار میگیرد ، به جد گرفته میشود . آنچه ببازی گرفته میشود ، نه ارزش انتقاد دارد نه ارزش پیکار . در پیکار ، هر جنگجوئی ، ارزش خود خود را در ارزش پهلوانی که با او روبروست ، میسنجد .(برای درك مسئله رشدی و خمینی)

بازی با تصادف

بازی ، شتافتن با شادی و نشاط به پیشوازِ « تصادفات » است . آنکه به پیشواز تصادفات میشتابد، و آنهارا به هنگام ، در فردیت خودشان میشناسد، و در هر مورد خطرناکی ، طبق شناخت همان مورد ، با سبکبالی و شادی عمل میکند ، پهلوانست . **زندگانی پهلوانی ، شناختن سراسر زندگی به شکل یك زنجیره از تصادفات ، و احساس آرامش از او در برخورد با آنهاست .** او با تصادفات بازی میکند ، از اینرو تصادفات را دوست میدارد . **بازی ، حضور وجودی و روانی و فکری و عاطفی در برخورد با تصادفست** . بازی ، یك روش برخورد و واکنش که استوار بر قواعد ثابت با اتفاقات مشابه باشد ، نیست .

هر هنگامی ، فردیت خودش را دارد ، و نمیتوان طبق قاعده ثابتی با آن روبرو شد . اندیشیدن در یك مورد ناشناس ، وقت میخواهد و عمل را باید بتأخیر انداخت ولی عمل در هنگام ، تأخیر بر نمیدارد . برای پهلوان هیچ واقعه ای در زندگی ، تکرار نمیشود و مشابه با اتفاقات پیشین نیست . کسانیکه این « فردیت اتفاقات » را نمیتوانند درك و احساس کنند ، میکوشند ، شباهت و وجه مشترك در ظواهر و سطوح اتفاقات میان آنان پیداکنند . کسیکه طبق قواعد و اصولی ثابت در زندگی (طبق دین یا اخلاق یا یك فلسفه و ایدئولوژی) رفتار میکند ، کسیست که لطافت و ظرافت ادراك ندارد و فقط ظواهر خشن و سطحی ، و خطوط کلی اتفاقات را درك میکند . **نا توانی در برابری با تصادفات و بازی با آنها، سبب خلقِ مفاهیمی از قبیلِ « غایت » و « معنی » و « هدف » و « سود » گردیده است .**

ـ وقتی معتقد میشویم که زندگی یا جهان غایتی و معنائی و هدفی و سودی دارد ، آنگاه ویژگی تصادف را از همه اتفاقات میزدائیم یا فراموش میسازیم و نادیده میگیریم . تصادفات را فقط پدیده ای جنبی و فرعی و گهگاهی

میدانیم ، و آنرا نتیجه جهل یا بی علمی خود نسبت به قوانین جهان یا زندگی میشماریم . ولی بر عکس انتظار خود می بینیم که **همین ناگاهها و گهگاهها هستند که نقطه های انعطافی سراسر زندگی ما و جهان و تاریخ هستند** .

بازی کردن با یك هدف

معمولا ، « عمل طبق یك هدف کردن » ، برای رسیدن به آن هدفست . ولی عمل، به همان هدفی نمیرسد که برای آن کرده شده است . ولی « عمل طبق یك هدف » ، انسان را امیدوار و چه بسا مطمئن میسازد که به آن هدف خواهد رسید، و طبعا در اثر همین اطمینان ، در برخورد با نتایج غیر منتظره آن عمل ، غافلگیر و پریشان میشود . **طبق یك هدف عمل کردن ، میتواند امکانات نتایج گوناگون و غیر منتظره داشته باشد** . این « **هشیاری در برابر نتایج ناگهانی و غیر منتظره عمل و حتی بر ضد هدف عمل** » **است که میتوانیم از « نتیجه دیگری که مطلوبست ولی ما نمیخواسته ایم** » ، **بهره ببریم و آنرا محکم بقاپیم** ، و همچنین میتوانیم « از نتیجه دیگری که نامطلوبست و انطباق با عمل ما ندارد » بپرهیزیم . هدفگذاشتن و طبق آن عمل کردن ، سبب میشود که ما فراموش کنیم که یك هدف در عمل ، دامنه تصادف را در اتفاقاتی که به آن برخورد میکنیم میکاهد ، ولی تصادف را حذف نمیکند . فقط دامنه « بازی با تصادفات » تنگتر گشته است .

گیجی و تصادف

تصادف ، مارا گیج میکند . ترس ما از تصادف ، همینست که ما ناگهان در

برابر رویدادی قرار میگیریم که هیچگونه آمادگی نداریم و در این برخورد ، سراسر تمرکز فکری و انضباط قوای خودرا ازدست میدهیم . در برابر تجربه ای که در تصادف میکنیم ، مبهوت و سرگردان می مانیم و نمیدانیم با کدام عمل ، باید واکنش نشان دهیم . ولی اگر تمرکز تفکر ما در برابر تجربه تصادفی ، به هم نخورد و **برق آسا** بتواند این تجربه را با سایر تجربیات و افکارش پیوند بدهد ، گیج نمیشود . گیجی، در اثر نبودن زمان کافی برای شناخت فکری ، و فشار برای تصمیم گیری فوری است . **زندگی در اجتماع ، روز بروز بی تصادف تر میشود ، و این قوه « معرفت برق آسا ، و تصمیم گیری برق آسا » که در انسان بوده است ، بکلی از کار افتاده است** .این معرفت برق آسا که چیز عادی زندگی بوده است ، دراثر ندرت کاربرد ، کم کم « اتفاقی نادر و غیر عادی و فوق العاده » میشود و نام **الهام و وحی** بخود میگیرد و به خدا و قوای مافوق طبیعی نسبت داده میشود . هرگونه بازی ، این قوه خفته و بیکار مانده و ورزش ندیده را ، از سر نیرومند و بسیج میسازد . رفتن به نخجیر نیز برای تقویت همین قوه ایست که در مدنیت ، فلج میگردد یا هیچ نقشی دیگر در زندگی ما بازی نمیکند ، و ما نند یك عضو زائد گردیده است . ما در زندگی مدنی خود برای شناختن و تصمیم گرفتن ، نیاز به فرصت کافی و تأمل داریم و طبق دلخواه آنرا به عقب میاندازیم . ما راههائی میرویم که سده ها شناخته شده و آزموده شده هستند . آناتی که مارا زیر فشار تصمیم گرفتن آنی و شناخت آنی قرار بدهند ، برای ما منفورترین و اکراه آمیزترین آنات هستند . ما از چنین آناتی دیگر برای تقویت « این قوه زائد شده خود » بهره نمی بریم . روش شناخت عقلی ، درك برق آسای الهامی و وحی را انکار میکند و باخود متضاد میداند .

بازی و زمان

انسان سه گونه با تصادف ، برخورد میکند . یك گونه برخورد با تصادف ،

بازیست . انسان در کمال یقین به خود ، و اطمینان به نیروهای خود ، با خوش بینی و سبکبالی و بدون ترس با آنها روبرو میشود .
گونه ای دیگر ، برخورد ی بدبینانه با تصادفست . در تصادف ، هیچ گونه خردی و منطقی و معنائی و غایتی و قانونی نیست و بی مهر و سختدل است . شیوه ای دیگر آنست که انسان منکر هر گونه تصادفی میشود . تصادفی شمردن ، فقط نتیجه نادانی ماست ، وگرنه برجهان و اتفاقات و تاریخ ، قوانینی حکمفرما هستند و ما در اثر بیخبری از این قوانین ، به تصادف معتقد میشویم . ما در برخورد با هر تصادفی ، بلافاصله باید بکوشیم ، قانونی و هدفی و معنائی که در پس آن قرار دارد ، مشخص سازیم . یك تصادف ، میتواند نتیجه حکمت خدا باشد که برای اعتلاء زندگی ما (معنا و هدف دادن به زندگی ما) ضروری میداند .

به خود آمدن ، بازیست

اگر به غنای وجود ، ایمان داشته باشیم ، هر چیزی ، هر انسانی ، در « برون فشانی از تخمه وجودش » ، خود ، میشود یا به عبارت دیگر « به خود می آید » . او « نخواسته و نا خود آگاه ، خود میشود . اگر به « خود آمدن و خود شدن » ، یك بُردن و پیروزی شمرده بشود ، انسان بی آنکه بخواهد ، میبرد . ولی « خود شدن و به خود آمدن » همیشه ، « بیدار شدن و برجسته شدنِ خواست او نیز هست » ، و با افزایش خواست و آگاهی ، انسان از آن پس رابطه اش با خودش عوض میشود . انسان ، نمیگذارد که به خود بیاید و خود بشود . شدن را به خودش نمیگذارد ، به خودش وانمیگذارد ، به خودش رها نمیکند ، بلکه میکوشد آنچیزی بشود که « میخواهد » .
او از این پس بخودی خودش شاد نمیشود ، بلکه عملی برای شاد شدن میکند . **او عملی یا فکری میکند تا شاد بشود . شادی ، هدف عمل او میشود** . از اینگذشته « مفهومی از شادی » در ذهن و روانش

پدید میاید که در عمل میخواهد به آن گونه شادی برسد . انسان فرخنده (سعادتمند) نمیشود ، بلکه تصویری و مفهومی خاص از فرخندگی در فکر پدید میآورد (مفهومی آگاهانه و معین) که با اراده و عمل ارادی ، میتوان به آن رسید . همچنین مفهومی و تصویری و تعریفی از « خود » به خود آگاهیش میاورد که تنها رسیدن با عمل ارادی به آن « تصویر و مفهوم خود » ، خود شدنست ، وگرنه ، او میانگارد که هنوز خود نشده است و به خود نیامده است . **ما که امروزه حتی نمیتوانیم بدون داشتن مفهومی خاص از شادی ، و کردن عملی برای رسیدن به این شادی ، شاد بشویم ، نمیتوانیم ، ازروئیدن و زائیدن و برون فشانی خود ، احساس شادی کنیم و درك عنصر بازی را در زندگی خود بکنیم . ما « خود مطلوب ِ خود » را میسازیم ، ما « شادی مطلوب خود » را میسازیم .**

در حالیکه در روند ِ خود فشاندن ، در دادن ، در آفریدن ، انسان در باختن ، خود میشود . ولی با بیداری ِ خواست و آگاهیش ، « میخواهد بیشتر و دامنه دارتر خود بشود » ، « آنگونه خودی بشود که خود میخواهد » ، و به فکر ِ چنین بـُردیست که در واقع خود را ، و شادی خودرا می بازد .

باختن از همین تصمیم بردنش شروع میشود . ازاین به بعد است که با مسئله « **از خود بیگانگی** » روبرو میشود ، چون آنچه را میخواهد (خودی را که میخواهد ، شادی و فرخی را که میخواهد ، سعادتی را که میخواهد) ، تحمیل مفهومی خاص از خود و فرخی و سعادتست که میخواهد به خود و رویش خود ، تحمیل کند . از سر باید خود را به خود بگذارد ، تا خود در بازی و کورمالی و جنبش ِ آزاد ِ خود ، خودرا بیابد ، شادی خود را بیابد ، فرخی خود را بیابد .

گاه گاه ، میتوان حقیقتی ریز بدام انداخت

آنکه کورمالی میکند ، همیشه برای لمس کردن بیشتر ، بر انگشتهایش میافزایدو بتدریج دارای هزار چنگ میشود و چنگهایش بازیکنان ، شکاری کوچك را شکار میکنند . اگر ما با هزاران چنگ معرفتی خود ، بازیکنان حقیقتی ریز و ناچیز را بچنگ آوریم بهتر از آنست که دهه ها از عمر خودرا در راهی بپیمائیم که به ما گفته اند مستقیما در پایان به حقیقت میرسد . **حقیقت ، شکاریست که در گریز از ماست ، و شکا ر ، هیچگاه ، راه مستقیم نمیرود** . ما از هزاران چنگ خود ، توری پهن ساخته ایم تا حقیقتی که متناسب با کوچکی ماست به تصادف درآن بیفتد تا بتوانیم آنرا در دام خود نگاهداریم .

برخوردِ تصادفیِ افکار به همدیگر

در میان انبوه مفاهیم و تصاویر و تجربیات ما ، مفهومی که ، مفهوم یا تصویر و تجربه ای را به آفرینشی تازه بیانگیزد ، آگاهانه و ارادی صورت نمیگیرد . انتخاب ارادی و آگاهانه یك مفهوم از سوئی ، و انتخاب آگاهانه و ارادی مفهوم یا تصویر یا تجربه ای از سوئی دیگر، برای پیوند دادن آنها که یك « کار روشی » است ، هیچگاه به افکار نوین انقلابی و ژرف و تاریخساز نرسیده است ، بلکه همیشه اینگونه پیوندها ، در اثر بازی با افکار و تجربیات و تصاویر و برخورد ناگهانی دوتا از آنها باهم بوده است .

« ضرورت آن پیوند ، و ضرورت آن دو برای همدیگر » ، پس از این تصادف کشف گردیده است ، و پس از کشف آن ، کوشیده شده است که « تاریخِ پیش از این تصادف » ، به عنوان امتداد همین ضرورت و پیوند ، نوشته گردد ، و بدینسان تاریخ افکار همیشه مسخ گشته است . و این نقطه تصادفی ، درمیان خط ممتد و پیوستهِ افکار و تجربیات و تصاویر باهم ، ناچیز و بی ارزش و نادیدنی و نامفهوم گردیده است . هر فکر تازه ای که در اثر تصادف در مغزی ، در جامعه و فرهنگی ، پیدایش یافته است ، بلافاصله

وظیفه اول خود دانسته است که « فاصله میان خود را تا آغاز آفرینش جهان یا تاریخ » پر کند ، و زنجیره نیاکان خودرا فراهم آورده است .
هر اندیشه تازه ای ، میکوشد با « جعل تاریخ پیش از خود » ، خودرا ضروری سازد ، و از تصادفی بودن بیرون آید . هیچ اندیشه نوینی نمیخواهد زائیده از بازی تصادفات فکری یا تجربی باشد . « **تاریخ ماقبل میلاد هر فکری** » و « **هر حادثه ای در تاریخ** » ، **جعلیست که پس از رویداد این تصادف ، ساخته و پرداخته و انگاشته و پنداشته شده است** . با آنکه ما در عمل و واقعیت ، تصادفات غیر منتظره را ، آن به آن تحمل میکنیم و با آن ، خود را بشیوه ای سازگار میسازیم ، ولی در تفکرمان نمیتوانیم تصادف را به هیچ روی تحمل کنیم

بازی با نقابها

در جامعه که در ظاهر ِ گفتار و کردار و اندیشه ، معیار داوریها و طبعا معیار موفقیت های اجتماعی و سیاسی و دینی است ، گفتار و کردار و اندیشه ، استحاله به نقابهائی می یابند که انسان با آنها ، ژرف ِخود را بپوشد . اغلب ، گفته ها و کرده ها و اندیشه ها ، اندیشه ها و گفته ها و کرده های نقابی میشوند . زندگی در اجتماع ، موقعی پیروزمندانه است که انسان تردستی در « بازی با نقابهای گفتار و کردار و اندیشه » داشته باشد . و از آنجا که بهترین پوشش و نقاب هر چیزی ، ضدش هست ، از اینرو در اجتماع هر اندیشه ای در اندیشه ضدش ، هر گفته ای در گفته ضدش ، هر کرده ای در کرده ضدش ، هر احساس و عاطفه ای در احساس و عاطفه ضدش ، نمودار میشود . کسیکه در اجتماع نمیخواهد با نقابها بازی کند ، به بازی پذیرفته نمیشود . اگر هر کسی بداند که دیگری در گفتار و کردار و اندیشه اش با نقاب بازی میکند و خود نیز باید در برخورد با آن همانگونه بازی کند ، نیاز به صداقت و یکزبانی و یکرویگی ندارد . بازی با نقابها ،

،گفته ها و کرده ها و اندیشه ها ی ما را روزبروز ژرفتر و تاریکتر میکند . (ریا و تظاهر ، تنها تاریك نمیسازد ، بلکه ژرف نیز میسازد اخلاق و دین در اثر تظاهر و ریا ، ابعاد عمیق و لطیف فرهنگی پیدا کرده اند).
بویژه چون آخوندها و زاهد ها و مومنان به هر عقیده و ایدئولوژی ، در اثر کاربرد هنرمندانه و تردستانه نقاب ، آشنائی با نقابها دارند ، نه تنها اخلاق و دین عمیقتر و لطیفتر میشود ، بلکه به همان اندازه ، هنر « زیرِ نقاب نگری » در این اجتماعات رشد میکند (قدرت معرفت اخلاقی و دینی میافزاید) ، طبعا روبروز ، بر آفرینندگی نقابهای تازه به تازه نیز میافزاید و افکار ، ژرف و تاریکی بیشتری پیدامیکنند . در چنین جامعه ای ، حقیقت ، همیشه هم ژرفترین و هم تاریکترین چیزاست . وچون اهریمن ، استاد در هنر نقاب سازی است ، برای شناختن حقیقت نیاز به سروش هست . « بر افکندن یك نقاب ، ایجاد حالت رسوائی و شرم زدگی در یك زاهد و آخوند و مومن نمیکند ، چون این این کار را بازی با نقابها یش میداند ، و در باختن در یك بازی نیز (بر افکنده شدن نقابش در یك عمل و گفته) ، نمیخواهد که معیار های اخلاقی و قضائی و دینی و حقوقی بکار برده شود ، بلکه میخواهد با معیار ویژه بازی به آن عمل ، نگریسته شود . از سوئی ، با رسوا سازی هر نقابی ، شیوه پنهان سازی و تاریك سازی قویتر و لطیفتر میگردد ، وطبعا ، اخلاق و دین به ژرف میروند . درست در اثر تظاهر و ریاکاریست که دین و اخلاق اینقدر عمیق گریده اند . رسوا سازی یك عمل اخلاقی و دینی ، سبب نفی و انکار اخلاق و دین نشده است ، بلکه سبب عمیقتر شدن لایه اخلاقی و دینی گردیده است . ما کشف کرده ایم که آخوند و شیخ و زاهد و مو ممن ، اخلاقی و دینی نیستند ، و آنانیکه اخلاقی و دینی هستند ، آخوند و زاهد و مومن و شیخ نیستند . اهریمن که در داستان ضحاك به کردار « استاد در بازی با نقابها » نمودار میشود و نشان میدهد که انسان میتواند هر حالتی و فکری و نیتی را در ضدش بپوشاند ، نشان میدهد که پیروزیها و نامداریها در اجتماع هیچ و پوچست ، و انسان ، ژرفتر و تاریکتر از پدیده های

اجتماعیش هست . هر چیزی (آموزش ، پرورش ، پزشگی) ، بازیچه میشود ، بویژه مقدسترین چیزها . استادی در بازیچه ساختن از مقدس ترین چیزها و ایده آلها و هدفها ، قدرت شگفت انگیزِ بازی در انسان را می نماید . همیشه باید مردم را از بازی کردن با این مقدسات دور داشت و ترسانید ، تا خود بتوان با آنها بازی کرد . با آتش دوزخ و مجازاتهای وحشت انگیز باید نشان داد که دین و خدا ، کار بسیارجدی هستند و زندگی برای لهو و لعب نیست ، تا مردم از بازیگری (که هنر عادی و روزانه آنهاست) در این دامنه دست بکشند . اهریمن ، نیروی تاریکساختن سستی ها ست و لی در این تاریك سازی همانچه سستی بود به ژرف ما فرومیرود و استحاله (یا امکان استحاله) پیدا میکند ، و سروش ، نیروی دکریست ، که آنچه ژرف و ژرفتر ساخته شده است ، باز آشکار سازد . ما در برابر تاریك سازی مداوم اهریمنی ، نیاز به آشکار و فاش سازی مداوم سروش داریم . از این رو نیز ، حقیقت (آشا) یك پدیده متحرك از ظاهر به عمق انسانست ، و در این عمیق بازی و عمیق شوی انسان ، هم نیاز به اهریمن و هم نیاز به سروش هست .

بینش ، بازکردن پدیده هاست

همانسان که در شاهنامه ، « خرد انسانی و انسان ، کلید همه بندها هستند » ، بینش انسانی ، روندِ « بازکردن پدیده ها و رویدادها » را دارد . بینش ، بر عکس تفکرِ تصوف که در این زمینه از اسلام مایه گرفته ، « پاره کردن یا خرق پرده ها » نیست . پاره کردن حجابها ، همانند شکستن بت ها ، نشانِ سائقه ِ « تجاوزگر و پرخاشگر معرفت » است ، حتی « دزدیدن معرفت » در تصوف ، نشان همین گوهر تجاوزگر معرفت انسانیست که در « قانون شکنی ، در شکستن امر و حکم » باید راه خود را بپیماید . در حالیکه در تفکر ایرانی ،

معرفت انسانی ، بیان « گوهرِ متجاوز و پرخاشگر و قدرت طلب انسانی » نیست ، بلکه نشانِ منشِ بازیگر انسانست . انسان نیرومند ، گوهرِ « باز شونده » و « با ز کننده » دارد . **انسان برای رسیدن به بینش ، باید هم خود ،« باز بشود » و هم دیگری را« باز بکند »** . تا نیاز به تجاوز گری و تحمیل و چیرگی نداشته باشد . **خرد ، کلیدیست که به ملایمت و با ظرافت و بسهولت ، « آنچه بسته است ، و در بند گرفتار است » ، باز میکند** .

اسپنتا مینو ، بیان گوهرِ « خود گستر و خود افزا ی انسانست » ، یا به عبارت دیگر ، بیان « **گوهر باز شونده انسان** » است . خود گستری و خود افزائیِ اسپنتامینو ، متلازم با خوی تجاوزگرانه نیست ، بلکه ویژگی بازشوندگی اورا مینماید .چنانکه ویژگی بنیادیِ **اهریمن** ، همان « **خود بستن** » اوست . او معرفت و هنر خود را در خود می بندد ، پنهان و مجهول و ناپدید میسازد . **معرفت او سری و رازیست** .یکی از ویژگیهای بنیادی « بازی » در فرهنگ ایرانی ، همین بازشدن انسان در بازی ، و باز کردن جهان و تاریخ در بازیست . بینش ، با ظرافت و ملایمت و سبکی ، بدون گرایشهای قدرتطلبی و تجاوزگری ، بندهای مجهولات را باز میکند . هر مجهولی در تنگنای بندی ، درد میبرد و خرد، آنرا از بند آزاد میکند .

بینش ، بازی است نه پیکار . هنر ، بازیست نه پیکار . پهلوان ، خودرا در نمودن هنرهایش (فضایلش) با ز میکند . از این رو شگفت نیست که هفت خوان رستم ، با شکار که بازیست آغاز میشود و به « رسیدن خون جگر دیو سپید که چشمها ی بسته شده از آز را باز میکند » میانجامد . معرفت ، روندیست از بازیِ بازکردنها و باز شدنها ، نه پیروزی در پیکارِ با خود و اشیاء و افکار .

کمتر زیستن ، هنر است

با رشگ ورزی که سُستان به نیرومندان داشتند ، کمتر زیستن و کمتر بودن را هنریا فضیلت شمردند . هرکس بتواند کمتر از دیگران زندگی کند و کمتر از دیگران باشد ، برتر و بهتر از دیگرانست . سرشاری و لبریزی وجود ، که بازی بود خوار و زشت خوانده شد ، و « نفی زندگی و پرهیز از زیستن و شاد بودن ، روزه گرفتن ، و تنهائی ، و پرهیز از آمیزش با زن ، و سخت گیری با خود » ، جد خوانده شد . زندگی بازی نیست ، بلکه جد است . اخلاق و ریاضت و دین ، شیوه « خرسند بودن از سستی » شد . تبدیلِ « کمزیستی و کمبودی » به هنر و فضیلت ، بنیاد اخلاق و دین شد . در تضاد با زندگی زیستن ، ارزش اخلاقی و دینی و بالاخره اجتماعی و سیاسی پیداکرد . هر که طبق ارزشهای زائیده از سستی میزیست ، حق به حکومت و قدرت یافت .

آنچه برای یکی اخلاقست
برای دیگری بی اخلاقیست

سست ، رفتاری و فکری را که سودمند است ، فضیلت میشمارد ، و بدین وسیله ثابت میکند که آن رفتار و افکار ، اخلاقی هستند . نیرومند ، رفتار و فکری را که سود میآورند ، نشان سستی میشمارد ، و بدین وسیله ثابت میکند که آن رفتار و افکار ، ضد اخلاقیست و ننگ میباشد .

آشکاز سازی خود در بازی

دربازی کردن ، انسان کاملا درون نما میشود . در بازی ، او هیچ چیزی ندارد که از دیگری پنهان سازد ، انسان هیچ چیزی نیست که برای دیگری نهفته و راز باشد . اینست که در بازی ، بازی کنان ، به همدیگر نهایت اعتماد

را دارند و هیچکسی از دیگری نمی ترسد . در بازی آن چیزی که پنهان ساخته میشود ، قرار دادیست ، و هردو میدانند که چه پنهان ساخته شده است .

مفهوم اهریمن در ایران ، بیان وجودیست که « با آگاهی از سستی های خودش در برابر آگاهی که از نیرومندیهای انسان دارد » ، سستی های خودرا پنهان میسازد ، و از نمودن سستی های خود به کیومرث (نخستین انسان، انسان بطورکلی) میترسد . چون میداند ، « چه خوبست » و میداند که نزد کیومرث چه خوبست ، سستی اش را در زیر آن چه خوبست ، پنهان میسازد . در آغاز ، کینه را در زیر پوشش مهر، پنهان میسازد . در حالیکه آدم توراتی ، وقتی با خوردن از درخت معرفت ، به آگاهی خوب و بد رسید (پیش از آن ، خوب و بد را نمیدانست ، ولی اهریمن ایرانی سستی و نیرومندی را میشناسد)، آنچه در خود بداست (لخت بودن و آشکار بودن خود ، ویا دستگاه تولیدی اش را) از خدا که همه چیز را می بیند و میداند ، پنهان میسازد . و از خدا ، شرم دارد . شرم ، در اثر یك خود آگاهی ناگهانی از نقطه ضعف در خود است که تا به حال در اثر فقدان معرفت ، نمیشناخته است .

« ترس از سستی خود » بر شناخت مداوم خود ، قرار دارد . اهریمن ، به سستی خود ناگهان پی نمیبرد ، بلکه معرفت مداوم دارد . در آدم توراتی ، در رسیدن ناگهانی به معرفت در اثر سرکشی (با اغوای ابلیس)، شرم از نمودن ضعف پیدا میکند(درست دستگاه تولیدی که بنیاد و سرچشمه زندگیست نقطه ضعفش میباشد) . با بهره بردن از یك ویژگی خدائیست که سستی خودرا در می یابد . در واقع ، بازی ، « به خود گذاشتن آتشفشان زندگیست » که آنگونه که اقتضایش هست ، بیفشاند .

معرفت شاعرانه

تفاوت شاعر و فیلسوف آنست که شاعر ، میگذارد که سائقه معرفتش ، بازی

کند. معرفت برای او جستجو در کورمالی است . در حالیکه فیلسوف ، از سائقه معرفتش ، انضباط و روش و سیستم میخواهد . اینست که در شعر ، هر فکری ، تنوع و طیف و رنگارنگی خودرا نگاه میدارد ، واین غنای افکار ی که در هم آمیخته اند سبب میشود که انسان در اشعارِ یك شاعر ، میتواند معانی گوناگون بیابد ، ولی همه این افکار ، ناگسترده و ناگشوده و ناشگفته هستند . بر عکس ، افکار یك فیسلوف ، روشن ولی فقیرند ، گسترده ولی بی طیفند ، شگفته ولی یك رنگند . فیلسوف ، به سائقه معرفتش حق بازی کردن نمیدهد . اینست که فلاسفه ای که به سائقه معرفتشان اندکی حق بازی کردن میدهند ، افکارشان ویژگی شعر را پیدا میکند ، و طبعا شاعری که **به هوای فکر کردن افتاد** (تزریق و تدخیل فلسفه در شعر) ، **شعرش ، لطافت و رنگارنگی و طیف و پر معنائیش را از دست میدهد** . شعر ش ، بسیار خشگ و کمرنگ میگردد . جلال الدین رومی در شعرست که میتواند با « پریدن مداوم از یك فکر به فکر دیگر » ، بافکر بازی کند . ولی در نتیجهٔ گرفتن ، باز ، جدی میشود ، و غنائی را که در بازی فکری بدست آورده است ، گم میکند ، و در تنگنای باورهای صوفیانه اش ، از دست میدهد .

از ضرورت به آزادی

ما بحسب ضرورت ، باید بخوریم و بنوشیم ، ولی همین ضرورت را تبدیل به آزادی میکنیم ، ولی « **با مزه و عطر و رنگِ آنچه میخوریم یا مینوشیم » بازی میکنیم ، و آنهارا تبدیل به هنر آفریننده میسازیم** . ما نیاز به اندیشه داریم ، ولی از این ضرورت ، یك هنر آفریننده میسازیم و با بازی با اندیشیدن ، اندیشه های گوناگون پدید میآوریم . همینطور ما نیاز به حکومت و حاکم داریم ، ولی از این ضرورت ، یك « هنر سیاسی » پدید میآوریم ، و انتخاب حاکم و حکومت را تبدیل به یك هنر

آفریننده ، به یك بازی میکنیم . ضرورت حکومت ، این نتیجه را نمیدهد که هر کسی ادعای حاکمیت کرد یا استعداد حاکمیت را داشت به حکومت بپذیریم از هر گونه حکومتی اطاعت کنیم . بلکه سیاست برای ما ، بازی و فرهنگ میشود . همانسان که خوردن و آشامیدن ، در هنر آشپزی و نوشابه سازی ، تبدیل به « دامنه انتخاب و آفرینش » میگردد ، همانسان که ضرورت پوشیدن ، تبدیل به هنر مُد میگردد ، همانسان تفکر و سیاست با هنر اندیشیدن و سیاست ورزیدن ، دامنه انتخاب و آفرینش میگردد .

روزگاری که در حکومت و در تفکر ، فقط ضرورت ِ خالی آنها درك میشد ، به یك فکر یا دین ، حکومت انحصاری مطلق داده میشد ، ولی امروزه ما با هنر اندیشیدن و سیاست ورزی ، دامنه فکر و دین و حکومت را نیز دامنه انتخاب و بازی و آفریدن و تنوع کرده ایم .

بازی ِ ناب

در بازی ِ ناب ، هر اتفاقی ، فقط تصادف و اتفاقست . بازیها و بویژه ورزشها ، اغلب بازی ناب نیستند و فقط بهره ای از بازی را دارند . در بازی ناب ، روی هیچ چیزی که پیش میآید نمیتوان پیش بینی و حساب کرد . **کسیکه بازی میکند ازبرخورد با همین عنصر اتفاقی و تصادفی ، شاد میشود و آنچه اتفاقی و تصادفیست اورا میانگیزند** . از این رو نیز به چرخ ، چرخ بازیگر میگویند ، چون روی هرچه میکند ، نمیتوان حساب کرد . بازیهای معمولی ، بازیهای ناب نیستند و کوشیده میشود که با طرح بعضی قواعد ، آنچه تصادفی و اتفاقی است دامنه ای تنگتر و محدودتر پیداکند . راه مستقیم ، اندیشه ایست که « زندگی بدون اتفاق و تصادف » میطلبد . همه چیز در این راه ، حساب کردنی و پیش بینی پذیر است . پایان و سرانجام را از همان آغاز میتوان حساب کرد ، و با اعمال و افکار

مناسب به آن هدف رسید . انجام باید پیش بینی شدنی باشد ، وانجام باید بردنی و رسیدنی باشد . انجام باید پیروزی حتمی باشد .در حالیکه برای بازی ، هیچگاه چنین انجامی وجود ندارد . بازای ، بازیست که وقتی کسی نتواند حساب کند و پیش بینی کند که خواهد برد یا نه . و اگر هم نبرد ، شادی از بازیش خواهد داشت و هیچگاه از شرکت در بازی بعد سر نخواهد پیچید . واگر هم فرصت بازی بعدی را نیابد ، از باختن در همان یك بازی نیز تلخکام نخواهد شد . چون او در همان یك بازی نیز خوب بازی کرده است . کسیکه بطور قطع باید به هدف و غایتش برسد ، نمیتواند بازی کند .

تحملِ باختن در بازی

در بازی ، انسان یادمیگیرد که چگونه باختن را تحمل کند، و به آنکه می بازد ، نه تنها کینه و نفرت پیدا نکند بلکه با او دوست بماند ، بلکه بر دوستی اش بیفزاید ، چون اوست که بارِ دیگر همبازیش خواهد بود .ولی درجهانِ حقیقت ، نمیتوان باخت . کسیکه میانگارد ، برای حقیقت پیکار میکند ، نمیتواند تحمل کند که حقیقت ببازد . باختن او ، باختن حقیقت است . هر مدافع یا مروج حقیقتیٔ خود را با حقیقت عینیت میدهد . بُردنِ او و بُردنِ حقیقت یکیست . و در جائیکه نمیتوان باخت ، نمیتوان بازی کرد .در حالیکه چه بسا در باختنِ مروّجان و مدافعانِ حقیقت ، حقیقت میبرد ، **ودر بُردنِ مروّجان و مدافعان حقیقت ، حقیقت می بازد (از این رو نیز حکومت حقیقت (به قدرت رسانیدن حقیقت) ، دلیل آن نمیشود که حقیقت ببرد . حکومت حقیقت ، همیشه سبب از دست رفتن حقیقت بوده است .**

در عشق ، از باختن لذت میبرند و شاد میشوند . و عشق ، بازی حقیقی هست ، چون باختن ، اوج شادیست . « بازیٔ موقعی به حداقلش میرسد » که

شرکت کنند گان در بازی ، بتوانند باختن را تحمل کنند . خطر این آستانه آنست که اگر توانائی تحمل اندکی بکاهد ، از « بازی » ، « پیکار » خواهد شد . وقتی یك فرد یا اجتماع ، فقط بردنِ حقیقت دیگری را تحمل میکند ، یك مو تا جهاد فاصله دارد . **بهتر است که ازهر حقیقتی ، فکر یا شعر ساخت ، تا بتوان با آن بازی کرد و نیاز به تحمل کردن آن نباشد ، و از هیچ فکری نباید حقیقت ساخت (تبدیل به حقیقت کرد) تا مبادا آنرا به دیگری تحمیل کنیم .**

دوگونه برخورد با نوها

هر انسان یا اجتماعی، میتواند دوگونه برخورد با « نو » داشته باشد . یك گونه آنست که آنچه را نو هست ، میکوشد تا سازگار با کهنه ها سازد . گونه دیگر آنست که آنچه را کهنه است میکوشد تا سازگار با « نوها » سازد . سازگار ساختن نوها به کهنه ها ، نشان ترس است . سازگار ساختن کهنه ها به نوها ، نیاز به منشِ بازی و ماجراجوئی و آزمایشگری دارد . **آزمایشگری و ماجراجوئی ، زائیده از منش بازیست** . ما بجای کهنه ، نو نمیگذاریم ، بلکه اگر توانا باشیم ، کهنه را سازش به نو میدهیم ، و اگر سُست باشیم ، کهنه ، هر نو ی را به خود سازش میدهد .

حقیقت ، اسلحه پیروزی

حقیقت ، اسلحه ایست که برای پیروزی بر **دشمنان** ساخته شده است . **چون با حقیقتست که دشمن را میتوان « خلع سلاح » کرد ، و امکان سخن گفتن و اندیشیدن را از او گرفت و در پایان اورا**

مطیع صرف ساخت .

ولی بافکر است که باید بسراغ دوستان رفت . **با دوستان باید در گفتگو بود ، تا با آنها همیشه « بازی فکری » کرد . دیالوگ ، برد و باخت در گفتن و بحث کردن یا ثابت کردن و رد کردن یك فکر نیست ، بلکه بازی کردن فکری با همدیگر است .**

سقراط ، دیالوگ را ازاین رو به انحطاط کشید که ازآن « هنر نشان دادن نادانی دیگری » کرد .دیگری ، درچنین دیالوگی به کل می باخت و او میبرد . و این سوء استفاده از دیالوگ بود . **حقیقت ، تیز ترین اسلحه ایست که کوچکترین کاربردش انسانهارا زخمی میسازد و نمیتوان آنرا ببازی گرفت تاچه رسد به اینکه با آن بازی کرد . حقیقت ، نیاز به دشمن دارد تا بتوان تیزی آنرا آزمود . با حقیقت میشود پیروزشد و کسی بسراغ حقیقت میرود که تشنگی پیروزشدن و چیره شدن را دارد** . از این رو کسیکه منش بازی دارد ، دست به حقیقت نمیزند تا سائقه چیرگی خواهی خودرا بیدار نسازد . کسیکه دشمن ندارد و نمیخواهد دشمن پیداکند و با گروهی دشمنی بکند ، کشف هیچ حقیقتی را نمیکند و اسلحه حقیقت را در دست نمیگیرد .

بازی و کشش

آنانکه حقیقت را « مرکز کشش » میدانند ، به این نتیجه میرسند که حقیقت علیرغم همه اشتباهات و گمراهیها و پیچ و خمها و دورشدنها و نزدیك شدنها ، انسان را به خود میکشد . هیچ دور افتادگی و لغزش و گمراهی و انحراف و انکار و نفی و اعتراضی ، جز رقص و بازی به گرد حقیقت نیست . **همه گمراهیها و اشتباهات و انحرافات ، راههای به حقیقت هستند** . آنانکه معتقدند که حقیقت نیروی کشش ندارد ، باور دارند که حقیقت ، به خودی خودش قدرتی ندارد ، و با قدرت باید به یاری او شتافت

،یا آنکه حقیقت باید با قدرتی همکاری و مصالحه کند ، وگرنه بی اثر و نفوذ خواهد ماند، و هیچگاه در جهان ، گسترش نخواهد یافت . برای کسیکه به **کشش حقیقت** معتقد است ، سرعت رسیدن به حقیقت و راه بسوی حقیقت برایش مهم نیست ، وازاینکه کسی دیر یا زود به آن برسد ، یا از راه و بیراهه دیگری به آن برسد ، آشفته نمیشود . و از سوئی **چون معتقد است که حقیقت ، هرکسی را میکشد ، هیچکسی را در همان پیچ و خمی نیز که هست ، بی حقیقت نمیداند** و آن پیچ و خمهارا راهی بسوی حقیقت میشمارد ، چون برای حقیقت ، هیچ پیچ و خمی ، مانع برای رسیدن به او نیست . **حقیقتی که میکشد ، نیاز به مفهوم « راه مستقیم » و « راهنمائی و راهبری » ندارد** . **راه مستقیم و راهبر ، مفاهیم ضروری اعتقادی به حقیقتیست که نیروی کشش ندارد** . برای حقیقتی که میکشد ، نیاز به راه مستقیم نیست ، چون در هر راهی و هر بیراهه ای و هر گمراهه ای و هر کژ راهه ای ، کشش او به یك قدرت میکشد . اینست که **سازش دادن حقیقت با قدرت ، همیشه نشان بی اعتقادی به حقیقت است** . **حقیقتی که نمیکشد ، حقیقت نیست** . و حقیقتی که به اکراه و اجبار دست میازد (با قدرت ، شریك هست) ، بر ضد حقیقتست . **مفهوم « خدای مقتدر » ، نخستین مفهومی بود که برای نفی و انکار حقیقت ساخته شد . همه ادیانی که خدا را مقتدر میشمارند ، حقیقت را نفی و انکار میکنند** ، و ایمان مردم را به خودشان از آنها میگیرند ، چون آنکه حقیقت را کشنده میداند ، در هیچ حالی ، خودرا بی حقیقت نمیداند ، حتی وقتیکه منکر هر حقیقتی نیز بشود . برای خدائی که حقیقتش کشنده است ، نیاز به تصدیق و اعتراف و تسلیم شدگی به خود ندارد ، همچنین از انکار و نفی و طرد خود خشمگین نمیگردد و کسی را بدین سبب مجازات نمیکند . ولی ایمان به حقیقتی که میکشد سبب میشود که انسان دربرداشتن هر گامی به فکر لغزش و انحراف و گمراهی و دورافتادگی نیست . او به هر سوئی که

برود ، دلهره ندارد و با همه یقینی که به این کشش دارد ، ولی نمیداند حقیقت کجاست . او بسوی حقیقت نمیرود ، بلکه به گرد چیزی مجهول میرقصد که در هیچ کجا ثابت نمیشود .

بازی کردن و باز بودن

آنکه بازی میکند ، باز است ، و آنکه باز است ، بازی میکند . اهریمن ، با هیچ کس بازی نمیکند ، چون همیشه خودرا تاریک میسازد ، همیشه خود را می بندد ، از این رو نیز همیشه تنهاست . در بازی ، انسان خودرا باز و گشوده میکند . از این رو بازی با « خودِ افزاینده و گشاینده و باز شونده » کار دارد . در بازی ، هیچکس ، در خود نمی ماند ، و خود ، دیواره هایش را از هم فرومیریزد . **بازی ، از مرز خود گذشتنست .** هر فکر و عقیده ای که همیشه میکوشد خود را ببندد ، و دژی به دور خود بسازد ، و از خود دفاع کند ، اهریمنی است . همیشه جد بودن ، « خود را در خود کشیدن ، و مرزهای خودرا گذر ناپذیر ساختن است » . انسان در جریان باز شدن و گشودنش ، همیشه بر ضد دیواره بندی عقیده و دستگاههای فکری و اخلاقیش باید پیکار کند ، و چه بسا قربانی عقاید و جهان بینی ها و ادیانش میگردد . و همیشه این گشاده و باز بودن هر انسانی ، با نام « فساد و گناه » ، زشت و ننگین ساخته میشود . **هر انسانی بازتر از عقیده و فلسفه و اخلاقش هست ، به همین علت همه عقاید و فلسفه ها و اخلاقها ، نسبت به انسان ، بد بین هستند و از انسان میترسند که همیشه اغوا به گذشتن از مرزهائی بشود که آنها به دور او کشیده اند ، و آن مرزها را سرحد آدمیت میدانند .** ولی انسان درست در وراء این مرزهاست که آدمیت خودرا درمی یابد . **بازی ، همیشه گذر از مرز خود ، از مرز دین و عقیده و فلسفه و اخلاق خود است** . هر بازی عادی ، نماد این گذر از مرز خود است ، نماد «

نفیِ « در خود بسته بودن » است . هر عقیده و اخلاقی ، به انسان امکانات گوناگون بازی میدهند ، تا دامنه بازی خودرا به دین و عقیده و فکر و اخلاق نکشد . آن بازی ، جبران جد بودن در این دامنه هارا بکند . **انسان باید میدان بازیش را عوض کند تا دریابد که در بسیاری از دامنه ها که بازی در آنها قدغن شده است ، جایگاه بازی هست و بهترین جایگاه بازی همان دامنه های قدغن شده است .**

باختن ِ در بازی ، درد ندارد

بازی ، با باختن کـار دارد ولی هر باخـتنی درد آوراست . هر تجـربه ای با اشتباهاتش برای ما بسیار گران تمام میشود . **ولی آنکه در هر تجربه اش یك بازی می بیند** ، هر اشتباهی را امکان یك باخت می بیند ، و دردرد بردن ، درد را می پذیرد . در بازی ، باختن را باید به عنوان جـزء ضروریـش پذیرفت و تحمل کرد . کسیکه با تجربیاتش به عنوان بازی روبرو نمیشود ، تجربیاتش برای بسیـار گرانبهـا هستند ، چون در هر تجربه ای ، بسیار درد کشیده است و حاضر به تحمل آنها نبوده است ، و همیشه میانگارد که برای تجربیاتش بیش از حد پرداخته است ، و سنگینی و **ارزش تجربیاتش را از مقدار دردی که برای آنها برده است معلوم میسازد** . طبعا برای تجربیاتی که برای آنها هیچ زحمتی نکشیده و دردی نبرده ، بی ارزشند . همچنین برای افکار دیگران که بیـان تجربیات پردرد آنهاست ، ارزشی قائل نیـست ، چون او برای آن تجربیات درد نبرده است از این رو نیز به اندرزهای آزمـودگـان ، هیچگاه گـوش نمیدهد . او باید برای تجربه درد ببرد ، تا تجربه برایش ارزش پیداکند .

انسان ِ باز

انسانی باز است که در گفتگو و در سیاست و در دین و ایدئولوژی ، میتواند در جمع (انجمن ، میان مردم) ببازد ، و این باختن را تحمل کند و در صدد کینه ورزی بر نیاید .

« تحمل باختن » و « تحمل پیروزی » نیاز به بزرگی انسان دارد . چه بسا کسانیکه که نمیتوانند پیروزیهای خود را تحمل کنند ، پیروزیهای خود را زود از دست میدهند (میبازند) . در تحمل باختنها ، یك انسان ، بزرگتر از انسانی میگردد که همیشه پیروز است و نمیتواند پیروزیهایش را تحمل کند . کسیکه تحمل باختن را میکند ، در « باختن پیروزیش » نیز ، بزرگ میماند و « باختن بُرده ها » نیز ایجاد نومیدی در او نمیکند . پیروزی را نیز باید تحمل کرد ، چون شادی و سرمستی در هر پیروزی انسان را بی احتیاط و کور و گستاخ میسازد و امکانات اشتباهات بزرگ را پدید میآورد .

ژرف و سنگینی

بعضی ها برای ژرف شدن ، نیاز به بستن وزنه های سنگین به خود دارند . این وزنه های سنگین عاریه ای، آنهارا به ژرف فرو می برند . برای آنکه روشن شود ژرف حقیقی آنها چقدر است ، این وزنه ها را که بخود بسته اند ، از آنها ببرید تا ببینند در آنی ، باز از ژرف به سطح ، پرتاب میشوند ، و سراسر ژرفهای خود را در یك لحظه از دست میدهند . بسیاری با از دست دادن افکاری از چند متفکر که به خود آویخته اند ، آنقدر سطحی میشوند که انسان به شگفت و حیرت میافتد . این سبك شدن ناگهانی و « محو شدن ناگهانی ژرف » ، نشان آنست که از خود و در خود سنگینی ندارند ، و خود به ژرف نرفته اند . آنها علیرغم سبکی وجود و روان و فکر خود ، به ژرف برده شده بودند . آنها بی افکار وامی ، در خطر « به سطح آمدن ناگهانی » هستند . اینست که چنین اشخاصی پس از رها کردن یك عقیده ، یا دست

کشیدن از پیروی از متفکری ، بسیار، سطحی و تهی میشوند (مانند مارکسیست های ما) . این سبک شدن ، با سبک شدن در بازی ، فرق تفاوت دارد . یکی مانند توپ توخالیست که با وزنه های سربی که به خود بسته است ، به ژرف برده شده است ، دیگری مانند عقاب سنگین وزنیست که با نیروی بالهای گسترده و پهنش به آسمان میرود .

بازی و آن

هر حقیقتی ، امکان بازی با فکر را از ما میگیرد . ولی برای تفکر، باید گاهی به خود اجازه داد که « یك خیال ، یك گمان ، یك پنداشت ، یك فرض » را برای **یك لحظه کوتاه** هم که شده ، حقیقت **بگیریم** (برای ما حقیقت نیست ، بلکه آنرا آگاهانه و ارادی مانند حقیقت تلقی میکنیم) و با نهایت جد در آن بیندیشیم و بیانگاریم که آنچه ما در باره آن خیال یا گمان میاندیشیم در فضای درونِ روان ما حقیقت دارد . این خیال یا پنداشت یا گمان ، نیاز به آن ندارد که وراء مغز ما (وراء فضای روانی ما) واقعیت داشته باشد . بدینسان ما باید خودرا خو بدهیم که **گاهگاه** این کاررا تکرار کنیم، ولی باید دست از آن بر داریم که همان خیال را یا گمان را باز به حقیقت بگیریم ، چون **تکرار این بازی با یك خیال یا گمان** سبب خواهد شد که کم کم از این « به حقیقت گرفتن آن خیال » ، « ایمان به حقیقت بودن آن خیال » ایجاد گردد . چه بسا افراد که در آغاز خیالی را در آنی به حقیقت گرفته اند و سپس آنرا رها کرده و به حقیقت عادی خود باز گشته اند ، ولی در اثر تکرار ، به حقیقت بودن آن خیال ایمان آورده اند . در دامنه شعر ، ما هر گاهی و آنی (در هر بیتی) گمانی و خیالی و حدسی را به حقیقت میگیریم ، و طبعا از آنچه در اجتماع به عنوان حقیقت یا واقعیت اعتبار دارد ، آزاد و رها میشویم . از این رو ما را به **حال** میآورد ، ودر فضای درونسوی ما ، به ما در یك آن ، آزادی از آن واقعیت و حقیقت معتبر یا حاکم

در اجتماع میدهد . **تا هنگامی که ما از آزادی سیاسی و اجتماعی و دینی و فکری و اقتصادی محرومیم ، نیاز شدید به این آزادیها که شعر در حالتهای آنی میآورد خواهیم داشت .** و آمیختگی و یا به عبارت بهتر آلودگی نثر ما به شعر ، سوء استفاده از همین داروی تسکین بخش در نثر نیز میباشد .

بازی کردن ، زیستن در « آن » است

آنکه بازی میکند ، سراسر قوا و وجود خود را در یك آن با سبکبالی رها میکند ، و در فکر آن نیست که آنچه در این آن ، دور میاندازد ، در لحظه بعد در دسترس خواهد داشت یانه . شادی ، در همین فشاندن همه قوا و وجود خود در یك آن ، برای کاریست که هیچ گونه طمع سود بردن از آن ندارد . **« به سود اندیشیدن » ، انسان را سنگین میکند** . سودمند بودن آن کار برای او ، غیر از آنست که او به سود آن کار ، و اتلاف نیروهایش برای آن کار ، بیندیشد . کسیکه به سود آن کار میاندیشد ، در کار برد قوایش برای هر کاری میاندیشد و از مصرف آن ، صرفه جوئی میکند ، و نمیتواند سراسر قوایش را سبکبالانه بکار اندازد ، چون میاندیشید که اگر قوایش تمام شد و نتیجه ای عایدش نشد ، آنگاه چه خواهد کرد . او به تراوش و آتشفشانی همیشه نیروهای خود (زاینده بودن نیرو درخود) ، ایمان ندارد .

در بازیِ ناب ، کسی به **انجام** ، یا به عبارت دیگر به سودی که بعد خواهد داشت نمیاندیشد . **بازی ، زیستن در آنست** . « سود اندیشی » مارا از زیستن در **آن** باز میدارد . ما از آن پس نمیتوانیم سراسر قوای خود را مالامال و با دست باز ، برای یك کار بیفشانیم . سود اندیشی ، پیامد بدبینی به خود و غنای خود است . اندیشیدن در سود ، چیزی جز یقین از « کمبود » خود نیست . کسیکه سود اندیش شد ، نمیتواند در آن ، زندگی کند . از این پس

، « آن » میگذرد و دیگر باز نمیگردد . آن ، گریزپاست . زیستن در آن ، یعنی نابود ساختن خود . از این رو سود اندیش میخواهد « حد اکثر ، آن را استثمار کند » . **آن را باید غارت و چپاول کرد .**

خیام میاندیشید که اکنون(در این آن ها) که باید زندگی کرد، باید **آن ها** را چپاول کرد . این اندیشه تفاوت چندانی از شیوه تفکر پارسایان و زاهدان و موء منان نداشت که میانگاشتند ، **زندگی واقعی ، وراء و مافوق آناتست** . باید طوری زیست که فراز آن باشیم ، و آنِ گریز پا ، با ما کاری نداشته باشد ، از این رو باید در جنت و یا ملکوت زیست و در آنجا بقای روح داشت .

« چپاول کردن آن » و « فراز آن زیستن » هر دو ، رابطه منفی با زندگی بود .

عقیده و حقیقت ما ، تصادفیست

اگر روزی متوجه بشویم که به آنچه معتقدیم و آنچه را حقیقت میدانیم ، تصادفیست ، آنگاه افسار این تصادف را ، خود در دست خواهیم گرفت و خواهیم کوشید که گرفتار یك تصادف نمانیم ، و از یك پیوند تصادفی ، یك پیوند همیشگی و استوار نسازیم ، بلکه با عقاید و افکار ، برخوردهای تصادفی داشته باشیم .

از تصادفی که من در عقیده ای متولد شده ام ، میتوان نتیجه گرفت که زندگی با تصادف آغاز شده است و با تصادف باید به آن دامه داد .

نخستین تصادف ، بهترین تصادفات نیست . زندگی ، برای آن با یك تصادف شروع میشود که زندگی را بر بنیاد تصادف قرار داد . **بزرگترین عنصر بازی ، قبول خشنود آمیز تصادف است .**

بازی ، وراء خوب و بد

هرچه منش و ویژگی ِ بازی پیدا کرد ، در وراء خوب و بد یا به عبارت بهتر ، وراء عقاید و مکاتب فلسفی و جهان بینی ها روی میدهد . این ویژگی مشترك مهر با بازی است . به عبارت بهتر میتوان گفت .

عشق برای آنکه بازیست ، وراء عقاید (کفر و دین) قرار دارد . از این رو نیز دوگوینده ، اگر بجای دفاع از عقاید خود ، در باره افکار عقاید خود با هم بازی کنند ، به هم نزدیك میشوند . جد گرفتن ، انسان را تنگ و طرفدار و حزبی و مذهبی میسازد . از این رونیز **درگفتگو (دیالوگ) ، هر دو گوینده از پیکار باهم میگذرند و باهم بازی میکنند** . **پیکار با بدی ، سبب میشود که ما نمیتوانیم با مفهومی که از « نیك وبد » داریم بازی کنیم ، و وراء این مفهوم نیك و بد خود برویم** . پیکار با بدی ، آن مفهوم خاص بدی را مطلق میسازد تا دشمنی به آن ، موء ثر تر ، و پیروزی قاطعتر و کاملتر باشد . **پیکار با بدی ، راه ما را به « تفکر اخلاقی » می بندد** . برای « وراء یك مفهوم بدی و خوبی رفتن » ، باید منش پیکار را رها کرد ، و خوی بازی را پیداکرد . **ایدئولوژیهائی که پیکار را مقدس و متعالی ساخته اند ، روحیه بازی را در ما مسموم ساخته اند** . با تغییر دادن سبکبالانه مفهوم بد و نیك ، ما دست از پیکاری میکشیم که عمری با آنچه بدی میخوانده ایم کرده ایم ، و می بینیم آنگونه که می پنداشتیم بد هم نبوده است .

سخت ترین مجازاتها

هر عقیده و دین و ایدئولوژئی ، سخت ترین مجازاتها را برای کسی وضع میکند که با آن عقیده یا دین یا آیدئولوژی بازی میکند . « جوشش و تراوش و آتشفشانی انسان » با این مجازات ، به جرم و جنایت ، تقلیل میبابد .

جائی آزادیست که میتوان بازی کرد

جائی که نمیتوان بازی کرد ، آزادی نیست . در دامنه سیاست ، در دامنه تفکر و دین و ایدئولوژی، سده ها و هزاره ها بازی قدغن شده بود ، از این رو در این دامنه ها آزادی نیز نبود . با کشف این نکته که سیاست و تفکر و عقیده نیز میدان بازی هستند و باید در آنها بازی کرد ، انسان به آزادی رسید .

در هر دامنه ای از زندگی اجتماعی یا فردی ، موقعی که بازی وارد میشود ، آزاد میشود ، و هرچه امکانات بازی در آن دامنه کاسته میشود ، آزادی نیز از آن رخت بر می بندد . برای درک آزادی باید بجائی رفت که میتوان بازی کرد . انسان ، در میدانهای بازیست که درک آزادی خود را میکند، و میکوشد که سایر دامنه های زندگی را به این میدان وصل کند .

از این رو **میدانهای ورزش و تماشاخانه ها باید در دل شهرها باشند تا معیار زندگی بطور کلی گردند** . بجای مساجد و کلیساها ، و کاخهای حکومتی و بازار (مراکز اقتصادی) باید ورزشگاهها و تماشاخانه ها ساخته بشوند ، و این ساختمانها ، به کناره های شهر انتقال داده شوند یا در کنارآنها قرار بگیرند . **هر روز باید از نو « در بازی ، تجربه آزادی » کرد تا با این تجربه تازه از آزادی ، بتوان به سیاست و تفکر پرداخت ، نه آنکه سیاست و دین و فلسفه و تفکر ،**

معیارها و ویژگیهای خود را بر « بازی » تحمیل کنند .

بزرگترین گناه انسان

بزرگترین گناه انسان آنست که پیش خدا و با خدا نمیتواند بازی کند . خدا انسان را از صمیمیت و صداقتش به خود ش ، باز داشته است . **در بازیست که انسان اوج صداقت و صمیمیت را دارد و هرچه جد و جدتر میشود به همان اندازه صمیمیت و صداقت را از دست میدهد** ، از این رو نزد خدایش همیشه دروغ میگوید و ریا و تظاهر میکند . خدا نیاز به منع انسان از دروغ نداشت اگر با او همبازی میشد و میگذاشت پیش او بازی کند . خدا میبایست در قلب معابدش ، ورزشگاه و تماشاخانه و قمار خانه بسازد . هزاره ها « آنجا که انسانها باهم مهر میورزیدند » ، معابد خدایان بودند ، چون برترین بازی ، عشقبازی بود . در مهر ورزیست که هرکسی بدیگری امکان بازی با خود را میدهد .

اندیشه ِ انگیزنده

متفکری هست که در برابر یك اندیشه ، به اندیشه دیگر ، و بالاخره به اندیشه خود میرسد . متفکری هست که پیوندش با هر اندیشه ای ، انگیزشی است . از این رو نیز هست که یك اندیشه که او را به تفکر انگیخت ، از آن پس ، هر اندیشه نوینی که از فکر پیشین انگیخته شده است ، خود تبدیل به انگیزنده تازه ای برای تفکر او میگردد . **یك فکر انگیزنده ، سلسله ای انتها ناپذیر از افکار انگیزنده میگردند** . فکری که از فکری انگیزنده برخاست ، خود نیز انگیزنده است . فکری که از فکری انگیزنده انگیخته شد، حلقه پایان فکر نخواهد بود .چنین متفکری ، در هیچ فکری

نمیتواند بایستد و بماند و سامان بگیرد . چون هر فکری که از او زائیده شد ، او را باز آبستن میکند . تفکر برای او یك بازی همیشگیست که از آن هیچگاه خسته نمیشود .

سبك و آسان

هر عملی و فکری را که انسان با سبکی (بدون زور دادن بخود و رنج بردن و احساس فشار برخود) و آسانی انجام دهد ، بازیست ، و این فقط اعمال و افکاری هستند که از انسان میجوشند و « برون میفشانند » .اینست که بازی با « آنچه ساختگیست » و « نتیجه تحمیل اراده و ریاضت است » در تضاد میباشد . با آنچه انسان جد میگیرد ، آنچیز سنگین و دشوار میشود . جد گرفتن افکار ، تفکر را کاری دشوار و سنگین میسازد . اندیشه نباید کرد و **از اندیشه ها نباید دستگاه ساخت (هر دستگاه فکری و فلسفی، ساخته است ، یك هم آهنگی ساختگیست)** ، بلکه اندیشه اصیل ، میآیدو میجوشد .

در منطق و روش فکری ، ما با « ترکیبات ارادی اندیشه ها » چنان خومیگیریم که می انگاریم تفکر بطور کلی ، ارادی و آگاهبودانه و ساختگی است . ازجائی که منطق و روش بکار گرفته میشوند ، تفکر اصیل و آفریننده ، پایان یافته است . ترکیب کردن منطقی یك فکر با فکر یا تجربه ای دیگر ، با « انگیخته شدن از یك فکر، و آبستن شدن و زائیدن یك فکر » تفاوت دارد

افراط و غنا

کسیکه غنای وجودی ندارد ، یا غنای وجودی خود را نمیشناسد ، **افراط و**

اسراف و تجمّل را با غنا مشتبه میسازد . او در افراط و اسراف و تجمل میخواهد ، غنائی را که گم کرده یا ندارد ، جبران کند .

افراط و اسراف و تجمل ، جانشین غنای وجودی میشوند یا باید فقدان احساس غنای انسان را جبران کنند . و پیکار با افراط و اسراف و تجمل که در ایده آلهای « ساده زیستن و قانع زیستن و فروتنی » شکل به خود میگیرند ، همانقدر از غنای زندگی بدورند که افراط و اسراف و تجمل . افراط و اسراف و تجمل یك نوع « بازی ساختگی » هستند ، یك نوع تحمیل روح بازیگری به خود هستند، تا دیگران ایمان بیاورند که او « آنقدر زیاده از حد (زاید) دارد که میتواند با آن بازی کند » . ولی بازی پدیده ای زائد بر نیازهای انسان نیست و با « آنچه از زوائد زندگیست ، آغاز نمیگردد . بلکه بازی با گوهر و نیازهای گوهری انسان کار دارد .

مرتاض و بازیگر

آنکه مرتاضست میانگارد که برای رسیدن به قله حقیقت باید کوه نوردی کرد . وآنکه بازیگر است میانگارد که به قله حقیقت تنها میتوان پرواز کرد .

از خود ربودن

سود بردن ، باقیمانده سائقه ربودن است که هزاره ها ویژگی بنیادی انسان بوده است . در اثر مدنیت ، « انسان رباینده » ، تقلیل به « انسان سودگیر » یافته است ، ولی بازگشت از حالت ملایم و معقول سودگیری ، به حالت تجاوزکارانه ربایندگی و چپاولگری ،

میتواند بسیار سریع انجام گیرد ، واین دو حالت را نمیتوان از هم جدا ساخت . هیچگاه نمیتوان سودگرفت ، بدون آنکه ربود . آنکه سود میگیرد ، پنهان از دیگری و از خود ، آنچه را سود میخواند میرباید . تفکر سودگیرانه به آسانی و تندی تبدیل به تفکر ربودن می یابد . « از هر چیزی سود بردن و سودگرفتن » ، تنها در حالت « سود بردن از **دیگران** » باقی نمی ماند . در ربودن میدانست که از دیگری میرباید ، ولی در سود گرفتن ، انسان بجائی میرسد که میتواند از خود نیز برباید . انسان در مرز سود بردن از هر چیزی باقی نمی ماند ، بلکه همین حالت را در خود ، بازمی تابد ، و میخواهد از خود و زندگی خود و حیثیت و شهرت خود و قدرت خود و دانش خود و تندرستی خود تا آنجا که ممکنست سود ببرد ، ودرولقع این سود بردن ، چیزی جز « یغماگری و چپاولگری از خود » نیست . **غنیمت دانستن آن و از زندگی درآن لذت بردن ، چیزی جز همین اندیشه ربودن و چپاول کردن خود و جان خود و عقل خود و قدرت خود و تندرستی خود نیست** .

ولی ما از خود همه چیز ها را نمیتوانیم به یغما ببریم . « آنچه پس از این چپاولگری از خود و در خود **باقی میماند** » ، آنچیزیست که هیچ یغماگری و ربایندە ای نمیتواند بربایدو به یغما ببرد . انسان در خود هسته ای را کشف میکند که حتی خود نیز نمیتواند از خود برباید و در اینجاست که غنای هر انسانی نهفته است .

ولی هر چپاولگری ، هر غنیمتی را که یافت و گرفت با شتاب با خود میبرد و فرصت نمی یابد تا تأمل کند و با آرامش این هسته دسترسی ناپذیر و نا ربودنی و نابردنی را تماشا کند و بشناسد، یغماگر ، آرامش برای لذت از تماشا ندارد . .ما باید رابطه چپاولگری و ربایندگی و سودگیری از خود را تغییر بدهیم تا غنای خود را بشناسیم . در بازی ، این سائقه ربودن و سودگرفتن و چپاول کردن ، رها کرده میشود .

عادت و بازی

مقصود انسان از « **عادت کردن به انجام یک کارِ دشوار**» ، آنست که آهسته آهسته از دشوار ترین کار، یک بازی بسازد . به همین علت نیز هست که **میکوشید برترین تجربیات خود را که تجربیات دینی و عرفانی و هنری هستند ، و در واقعیت فقط در آناتی با آنها کار دارد (در گوهرشان تجربیات آنی و تصادفی و ناگهانی هستند) ، عادی سازد** . ولی با عـادی شدن ، این تجـربیـات ، به هیچ روی ، **بازی نمیشوند ، بلکه « به بازی گرفته میشوند »** .
در عادت ، انسان **با آنها** بازی میکند ، یعنی آنهـا آلتِ بازی میشوند . از این رو نیز بر عکس بازی ، نشان سرشاری وجود انسان نیستند ، بلکه نشان کمبود وجود انسان هستند که میخواهند تشابه با حالات غنای انسان پیدا کنند .بدینسان ادیان و عرفان و ایدئولوژیها ، بسرعت ، اسباب بازی کسانی میشوند که در برهه کوتاهی (آناتی) ، آن تجربیات ، از تجربیات عمیق و مـایه ای آنهـا بوده اند . با عـادی سـاختن (عـادت کـردن) آن تجـربیـات ، آن تجربیات ، تقلیل به « اسباب بازی » یافته اند . ویژگی این تجربیات آنست که نادر و گهگاهی و تصـادفی اند ، و نمیتـوان آنهارا عـادی و مسلسل و منضبط ساخت . **هر تجربه ژرف و مایه ای که تبدیل به عادت شد ، آن تجـربه ، تقلیل به « آلت بازی » می یابد ، و مـیـتـوان آنرا ببازی گرفت** . آن تجربه ، پیوند گوهریش را با انسان از دست میدهد . بازی ، آلت بازی نمیشناسد .بازی ، فـقط همبازی را مـیشناسد ، حتی در بازی ، آنچه را ما اسباب بازی میخوانیم ، همبازی اوست . از این رو نیز بود که « سگ شکاری در شکار » یا « اسب در سواری و چوگان » ، آلت بازی او نبودند ، بلکه همبازی او بودند .انسان و حیوانات باهم بازی میکردند . **« به بازی گرفتن » ، انحطاط و مسخ سازی پدیدهِ « بازی » است** .

بازی ، بسرعت میتواند تحول به « سائقه تجاوز طلبی » یابد .وقتیکه ما با آنچه بازی میکنیم ، آنرا اسباب بازی خود میانگاریم ، تبدیل به وسیله ما شده است . حالت ما از « بازی » به « غلبه جوئی » تغییر یافته است ، ولو آنکه « گذر از بازی به غلبه جوئی » ناخود آگاه صورت گرفته باشد . حتی در پیکار نیز ، اسب ، این ارزش خود را از دست نمیداد ، و از «همبازی با سوار» ، استحاله به « همرزم و یار او در پیکار » می یافت . رخش در هفتخوان ، همرزم رستم در پیکار با شیر و با اژدهاست . در واقع این رخش است که بی رستم ، بر شیر، چیره میشود و در پیکار با اژدها ، این رخش است که زخم کشنده را بر اژدها وارد میسازد و در هر دو مورد ، رستم را از خطر نجات میدهد . این رخش است که در تاریکی میتواند ببیند و راه خطرناك را بپیماید و رستم را راهبری کند. حیوان ، آلتی نیست که انسان ببازی بگیرد ، بلکه همبازی و یار اوست .

زندگی ، جهاد است یا بازی

آنکه زندگی را جهاد میداند ، برای زیستن و اندیشیدن ، نیاز به دشمن دارد . برای آنکه عقیده و حقیقتش برایش معنا و ارزشی داشته باشد ، باید عقیده و حقیقت دیگرا ن را باطل و دروغ بداند ، تا بتواند با آنها پیکار کند . او وقتی عقیده و حقیقت دیگری را رد و نفی میکند و زشت میسازد ، احساس هستی خود را میکند . او آنگاه هست که اندیشه اش ، اندیشه ای دیگر را رد میکند و نابود میسازد و با آن پیکار میکند و با اندیشه دیگری متضاد است .
برای آنکه زندگی را بازی میداند ، او برای زیستن ، نیاز به همبازی دارد . او برای گفتگو و تفکرنیاز به کسی دارد که با افکارش بتوان بازی کرد ، چون خود او افکار فراوانی دارد که دیگری میتواند باآنها بازی کند . او در فکر دیگری ، فکر متضاد و دشمن با فکر خود را نمیجوید . او نمیخواهد بر افکار

دیگری چیره شود و آنهارا نابود سازد . تفکر برای او بازیست نه پیکار .

انسان ،
کودکی و جوانی را پشت سر خود نمیگذارد

ما میانگاریم که کودك یا جوان در ما باید بمیرند و از ما بگذرند ، تا ما مرد و پخته و یا پیر شویم .ولی در یك مرد و پیر و پخته باید هنوز کودکی و جوانی باشد ، تا پختگی و بلوغش ، ارزش زیستن داشته باشد . کودکی و جوانی باید همیشه در ما بمانند تا بتوانیم به تمام معنی ، زندگی کنیم . ما نباید کودکی و جوانی را پشت سر بگذاریم ، بلکه در خود نگاهداریم و در ما بمانند . این احساس تضاد جوانی با کودکی ، در دوره گذر از کودکی به جوانی ، احساس موقتیست که سپس باید دور انداخته شود . چنانکه احساس تضاد جوانی با میانسالی ، احساس موقتی در دوره گذر از جوانی به میانسالیست که سپس باید دور انداخته شود . **در دوره گذر ، همیشه دو مرحله یا دوحالت ، به شکل متضاد باهم احساس میشوند ، نه آنکه باهم متضاد باشند** . با فاصله گیری کافی از این دوره های گذر ، این احساسات تضاد دوره ها و حالات باهم ، از بین میروند . این مفاهیم غلط ما سبب شده است که ما کودکی و جوانی را از خود برانیم و در خود مدفون سازیم . اینست که پیری ، بجای آنکه غنی ترین دوره های زندگی ما بشود ، دوره ای میشود که « همه سرمایه زندگی » در کودکی و جوانی خرج شده است ، و باقیمانده اش آنقدر ناچیز است که بدرد زندگی نمیخورد .در حالیکه در پیری ، انسان میتواند از دوره های گوناگون زندگیش در کنار هم بهره ببرد . **پیر ، هم کودکست ، هم جوان ، هم میانسال ، هم پخته . او یك طیف تاریخیست ، نه « یك مقطع از تاریخ زندگی خود » و نه پایان زندگی خود .**

تمرین و ریاضت و انضباط

انسان با تمرین و انضباط و ریاضت ، یا به عبارت دیگر « با سختگیری به خود » ، یك استعداد و قوت را در خود ، آنقدر نیرومند میسازد که بتواند کار دشوار یا بزرگی را که از عهده انجام آن بر نمی آمده است ، به آسانی و سبکبالی انجام دهد ، یعنی آنرا استحاله به نوعی « بازی » بدهد . اینست که با ریاضت ، میکوشد سخت ترین کارها ، یا حتی کارهائی که در شرائط عادی برای انسان محالست ، با تمرین و انضباط و ریاضت ، برای خود آسان سازد ، و به حد یك بازی برساند . این سختگیریهای با خود ، که درست بر ضد منشِ بازیست ، برای ممکن ساختن حالت بازی در یك کار دشوار است . وبا این سختگیریست که از سوئی منش بازی را در خود خفه و سرکوب میکند ، و از سوئی هدفش ، نگاهداشتن و پروردن بازی ، حد اقل در یك دامنه تنگ است . **در یك کار محدود ولی بسیار مهم ، بازی میکند ، ولی در سراسر وجود خود ، بر ضد بازی ، به خود سخت میگیرد** . در این ریاضت ها او به خود ، به تمامی چیره شده است ، تا در لحظه ای که آن کارِ ویژه را میکند ، بتواند در بازی ، خودرا گم کند و رها سازد و سبکبال باشد . **چیرگی بر خود ، برای میسر ساختن غنای خود در یك دامنه تنگ ، ایده آل اوست .**

پهلوان و کار بزرگ

سر اندیشه هفت خوان رستم ، انجام دادن کاربزرگ ولی بی تماشاچیست . بزرگی یك کار را باید خود انسان بشناسد ، نه آنکه با تحسین تماشاچیان ، ایمان به بزرگی آن پیدا کند . یك کار، بزرگست نه برای آنکه مردم آن را بزرگ

میدانند ، بلکه برای آنکه خود پهلوان و قهرمان ، به بزرگی آن پی میبرد . چه بسا که بزرگی یك کار را ، پس از مرگ آن پهلوان درمی یابند .و چه بسا که مردم کاری را بنام بزرگ میشناسند ، که بسیار کوچکست . این پهلوانست که معیارِ شناختن بزرگی یك کار را دارد ، و سالها و دهه ها آن کار را میکند و بی تماشاچی و ناشناخته باقی میماند . ولی منش هر کار بزرگی ، بازی و آسانی و آرامش و یقین از خود است .

بنا نهادن زندگی بر آنچه نامعین است ، بازیست

وقتی زندگی ، لبریز از نیرو نباشد گرایش به آن دارد که بر بنیاد « آنچه محکم و معین است » زندگی کند ، چون باید در صرف نیروهایش صرفه جوئی و احتیاط کند . یك پهلوان که سرشار از نیروست ، زندگی را « برخورد با آنچه نامعین است » ، میداند . زندگی ، آرام بودن در برابر هر گونه نا آرامیست . آنچه برای ما معین نیست ، یعنی برای ما شناختنی و پیش بینی نا پذیر است ، مارا بیش از هر چیزی نا آرام میسازد . بزرگی ، همین نگاهداشتن آرامش گوهری، در برابر آنچه تعیین نا پذیر و پیش بینی نا پذیر است ، میباشد . آرامش در برابر رویدادهای غیر منتظره و ناگهانی ، و داشتن یقین به خود ، بنیاد بزرگیست . این یقین و آرامش ، از « ایمان به یك فکر و عقیده » تراوش نمیکند ، بلکه از خود ، سر چشمه میگیرد . این ایمان به یك فکر و عقیده نیست که اورا آرام میسازد و راه او را در پیشاپیشش روشن میسازد و راهبر اوست ، بلکه این یقین به خود است که بدون بیم ، در بیراهه های تاریکی که در پیش او هست ، گام بر میدارد . هنگامی که مایك عقیده و فلسفه و جهان بینی میجوئیم ، تا آن اندازه ای محکم و معین باشد که بتوانیم به آن تکیه بکنیم یا بر آن پا بنهیم ،

این یقین به خود و این آرامش و بزرگی را از دست داده ایم . ما از این پس در پی راه و راهبر یا راهنما هستیم ، که چیزی بیش از همان عصای کوران نیستند . **هفتخوان رستم ، مفهوم راه و راهبر را نمیشناخته است ، بلکه یقین از سرشاری و لبریزی نیروهای پهلوان به اندازه ایست که به هر راهی و به هر راهبری بد گمانست** . نشاط از گمراهه ها و ماجراهای غیر منتظره و خود آزمودنها و آزمایش کردن با امکانات ، بیش از آن مطلوبست که در طلب کسب اطمینان ، در اعتماد به یك راه یا راهبر باشد .

نظر بازی

نظر ، میتواند بازی کند . میتوان ناگهان و غیر منتظره ، به چیزی نظر انداخت ، که نه او منتظر چنین نظریست ، و نه ما به فکر و حساب چنین نگرشی هستیم . در واقع ما که بیننده هستیم ، دیدی غافلگیرانه از خود ، به آن چیز میاندازیم .« خودِ ما » ، با همه افکار و عقاید آشکار و نهفته اش در پشت دید ، قرار نگرفته است . همچنین آنچه دیده میشود ، غافلگیر میشود تا فرصت آنرا نداشته باشد که خودرا جمع و جور کند و آنچه را میخواهد در پیش چشم ما قرار بدهد . در واقع هم ناظر(نگرنده) و هم منظور(نگریسته) غافلگیر شده اند . و این بازیِ نظر است . **ما حتی میتوانیم احساسات و افکار خودرا غافلگیرانه ببینیم ، تا خودرا پیش نظر ما جمع و جور نکنند** . همچنین ما میتوانیم بدون جمع و جور کردن خود (بدون خود) ببینیم .

ولو آنکه این نظر را بتوان در یك آن انداخت ، و عمرش بیش از یك آن نپاید ، بیش از آن می بیند که در حالات عادی می بیند و میتواند ببیند . نه دیدن ، بلکه « بازیِ دید » (یاآنچه را میتوان به معنائی دیگر، نظر بازی خواند) بنیاد معرفتهای گوهریست نه تنها ناگهانی به دیگری و کار هایش دیده

افکندن ، بلکه **ناگهانی بدون مواظبت خود** ، **نگاه انداختن** ، بازی کـردن با دیده است . باید دانـست کـه همیـشـه در پشت دیـده ما ، خـود ماست .دیده ما ، هیچگاه ،آزاد از ما نمی بیند ، و **فقط میتوان در آنی خود را غافلگیر ساخت تا بی خود ، دید** . همانطور که میتوان در آنی بطور ناگهانی بی خود ، دیده شد .

هنر مند غیر از هنرشناس است

هنرمند ، آفریننده است ، و در آفرینش ِ یك اثر هنری ، بازی میکند . سراسر اثر ، زائیده از آسانی و « بخود گذاری مهار خود » و آسودگی و بی رنجی و حتی شادی و مستی اوست . هنرمند ، همیشه در اثر خود ، امکانات تصحیح می بیند . همیشه به آن میافزاید و یا از آن میکاهد . یا آنچه را آفریده ، ول میکند و دور میاندازد و هیچگاه تصحیح نمیکند ، وبجای آنکه تصحیح بکند ، آن اثر را از سر میآفریند . در روند تصحیح کردن یك اثر ، ضرورت حفظِ وحدت اثر، به آ گاهبود میاید . در حالیکه هنرمند در بازیِ آفرینندگیش ، به فکر وحدت دادن به اثر خود نیست . وحدت و هم آهنگی دادن به اجزاء یك اثر ، همیشه ساختگی است . همیشه تحمیلِ منطق ، به اثر هنری است . هنرمند ، در یك اثر پایان یافته اش ، یك « کار تمام شده و به کمال رسیده » نمی بیند ، که دیگر نمیتوان در آن هیچ گونه تغییری داد ، و هر جزوی ، ضروری ترین موضع و حالت خود را یافته است . این **شناسنده** یك اثر هنریست که یك اثر را ، یك کمال و یك وحدت می بیند ، و طبعا برای او ، همه اجزاء آن اثر ، باهم روابط ضروری و منطقی و دستگاهی دارند . همه باهم ، هم آهنگند . از دید یك شناسنده اثر هنری ، یك اثر ، یك ساخته است نه یك آفرینش ، چون آفرینش ، همیشه منشِ بازی دارد . در بازی ، بحث ضرورت نیست .

شناسنده ، در اثر و مخلوق ، کمال و وحدت می بیند ، و اجزاء باهم باید

روابط ضروری داشته باشند . اینست که مفهوم خدائی یا هنرمندی که یك شناسنده دارد ، با واقعیت هنرمند و آفریننده ،فرق دارد . اینست که معرفت ، به تصویری دروغین از آفریننده میرسد. آنچه بازیست ، شناختنی نیست . تلاش برای شناخت خدا از راه شناخت آثارش ، همیشه شیوه نگرش یك شناسنده را دارد ، و هیچگاه نمیتواند در خدای آفریننده ،یك بازیگر و هنرمند ببیند ، که هیچگاه در آثارش یك چیز بسته و پایان یافته نمی بیند . **برای خدای آفریننده ، آفرینش ، همیشه ناتمام است ، چون همیشه با یك اثر میتوان بازی کرد** . در یك اثر ، هیچ جزوی رابطه ضروری با جزوی دیگر ندارد .

تندی و تیزیِ عقل

عقل ، هرچه اوج بگیرد و بیفزاید ، مفاهیم و مقولات خودرا بیشتر از یکدیگر جدا و متمایز میسازد . در واقع ، مفاهیم با پیشرفت و دقت عقل ، در برابر همدیگر روز بروز تند تر و تیزتر میگردند . در واقع « مفاهیمِ متضاد » ، اوج رشد عقلیست ، چون یك مفهوم ، مفهوم ضدش را بکلی و بطور مطلق از خود جدا و بیگانه و دور میسازد . کار برد چنین مفاهیمی با این تندی و تیزی ، سخت دلی و بیرحمی و خشونت و بی مهری میخواهد . **عینیت دادن پدیده ها و احساسات و سوائق و طبقات وملل و عقاید با مفهومِ تضاد، قهر آمیزساختن روابط میان آنهاست .** دو سائقه ، دو احساس ، دو لایه و طبقه ، دوملت ، دو عقیده هیچگاه باهم ضد نیستند(ولو آنکه باهم مختلف باشند) ، بلکه همیشه عقل آنهارا با دومفهوم متضاد عینیت میدهد و ضدیت را به آنها تزریق میکند .
گرایش طبیعی عقل ، تولید و کاربرد مفاهیم و مقولات و افکار و حالات متضاد و متناقض باهمست . در واقع با حاکم ساختن این مفاهیم بر خود و اجتماع ، زندگی چه در درون فرد و چه در اجتماع و سیاست و اقتصاد و دین

، بسیار قساوتمندانه و خشن و بی عطوفت میگردد ، و همیشه تصمیم گیری ، انسان را به قبول یا رد ، به تصمیم میانِ **این یا آن** میراند . در واقع این حالت را ، جد میخوانند . چیزی جد گرفته میشود که رابطه متضاد با چیزی دیگر پیدا میکند . تحمیل گرایش گوهری عقل به زندگی روانی فرد و روابط اجتماعی (چه سیاسی ، چه دینی و ایدئولوژیکی ، چه اقتصادی) ، سبب ایجاد آخرین حد بیگانگی و پارگی و تضاد و دشمنی ، میان قسمتهای درونی روان ، یا سوائق ، یا ایده آل و واقعیت یا طبقات و لایه های اجتماعی یا سیاسی یا« معتقدان به عقاید مختلف » میگردد . **هر اختلافی ، در گرایش به تمایز یابی کامل از دیگران ، شکل تضاد با دیگران را به خود میگیرد** . در حالیکه **خیال** ، این تندیها و تیزیها را نمی پذیرد و « رنگارنگی و طیف و سایه روشنی » را با خود میآورد . آنچه را ما دورنگ متضاد باهم میشمریم ، خیال ، مجموعه رنگها یا یك طیف میداند . دوپدیده متضاد ، « بازیِ یك پدیده است » . تصاویر خیالی ، از تقلیل یافتن به مفاهیم و مقولات عقلی سر باز میزنند .« بازی خیال » ، همیشه بر ضد « جدِ عقل » ، پیکار میکند . خیال نمیگذارد که افکار و عقاید و پدیده ها آنقدر از هم فاصله بگیرند و از هم متمایز شوند که نتوان آنهارا به هم پیوند داد . **ویژگی بنیادی خیال ، همین « تحول » است . تحول خیال در مقابل « تمایز گری عقل » میایستد** . در خیال ، یك شخص بآسانی تحول به شخص دیگر ، به حیوان دیگر ، به چیز دیگر می یابد . یك اند یشه ، تحول به اندیشه دیگر ، حتی اندیشه متضادش می یابد .

کفر ، تبدیل به دین میشود . دین ، تبدیل به کفر میشود . ما تریالیسم تبدیل به ایده آلسم میشود . ایده الیسم ، تبدیل به ماتریالیسم می یابد . خدا ، اهریمن میشود و اهریمن ، خدا . یك فرد از یك حالت ، به حالت متضادش میرود ، از یك دید به دید دیگرمیجهد . از یك طبقه به طبقه متضادش میرود . ولی ، عقل در تمایز و تثبیت تمایز ، امکان چنین تحولاتی را بکلی می بندد . هرجا که تفکر، ایده آل انسان شد ، و بازی خیال ،طرد و

نفی و منفور گردید ، زندگی ، سخت و خشن و بیرحمانه وبی لطف میگردد . اینست که هنر (شعر و موسیقی و نقاشی و رقص و آواز) ، همیشه در برابر عقلیسازی زندگی، سرکشی میکند و زندگی را در رنگارنگیش ، در طیفش نگاه میدارد .

گسترش و اوجگیری مفاهیم عقلی در دین (یا عقلیسازی تصاویر دینی در تبدیل آنها به مفاهیم عقلی) سبب خشونت و تعصب و خونخواری و بیرحمی و درندگی دین میگردد . چنانکه **مفهوم توحید ، و امتیاز موء من از غیر موء من و فرق گذاشتن میان خوب و بد در دین** ، سبب تندی و تیزی و درندگی و خشونت و خونخواری شگفت انگیز ادیان گردیده اند .با « خدای واحد » که اوج « عقلیسازی دین » صورت میگیرد ، تضاد میان عقاید، پیدایش می یابد (مفهوم کفر و دین . دین متضاد با کفر است) و تنش میان عقاید تبدیل به پیکار اهریمن با اهورامزدا میگردد .

در بازی ، انسان خود را می بازد

جائی انسان بازی میکند که خود را به تمامی به آن ببازد ، یا جذب آن شود ، و یا خود را در آن رها بکند و به آن واگذارد . از این رو آنکه بازی میکند ، نمیتواند آنچیز را مطالعه کند ، چون شناختن ، وقتی ممکنست که انسان خودرا از آن چیز رها سازد ، یعنی نگذارد که به تمامی ، در آن چیز حل گردد و تا اندازه ای بتواند از آن فاصله بگیرد . شناسنده و ناظرِ یك احساس یا عاطفه ای نمیتواند خودرا به آن احساس و عاطفه ، رها کند . آنکه بازی میکند ، خودرا می بازد . در بازی کردن ، نمیتوان نیمه خودرا باخت ، با نیمه دل آنجا بود . انسانی که سود پرست است ، و میکوشد سراسر زندگی را بر معیار سود تنظیم کند ، « خود باختن را » منفور میدارد . هر باختنی ، نفرت انگیز است . از اینرو مهر و عشق ، در تضاد با سائقه سود خواهی او قرار میگیرد . در جهان قدرت و بازرگانی ، هر گونه مهرورزی و یا بازی و یا ماجراجوئی ،

انحراف از معیار اصلی زندگیست . آنچه به خود میافزاید ، آنچه خود را دامنه دار و نیرومند تر میسازد ، نیکست و آنچه از خود میکاهد ، بد است . اینست که او نمیتواند « از خود باختن ، خوشحال و شاد گردد » . چنین کسی نیاز به بازی و خود بازی را در دامنه هائی تنگ و معین ، محدود میسازد ، تا این نیاز را فقط در همین دامنه ها بر آورده کند ، در حالیکه انسان به بر آوردن این نیاز، در همه دامنه ها دارد .احساس شادی در خود بازی ، در دوره سیمرغی چنان نیرومند بود که انسان هر « دادنی » را « آفریدن » میدانست . **دادن ، مساوی با عمل آفریدن بود . آفریدن ، باختن خود بود** .با برتری یافتن سائقه قدرت بر مهر ، فقط در گرفتن و ستاندن بود که میشد به خود افزود . مالکیت و چیرگی بر دیگری ، سبب دامنه دار شدن و بزرگ شدن خود میشد . « خود را باختن » ، به مالکیت دیگری در آمدن ، یا در پنجه قدرت دیگری آمدن بود ، نه گسترش و آفرینش خود . از این رو بازی و ماجراجوئی (آزمایش کردن) و مهر ورزی در دامنه قدرت و بازرگانی ، عملی مطرود و منفور شد ، یا عملی شد که با ید همیشه تابع قدرت و بازرگانی باشد . معیار سود و قدرت میباشد که باید دامنه بازی و مهرورزی و آزمایشگری را معین سازد .

طبیعتِ ما چیست ؟

این مهم نیست که طبیعت ما چیست ، این مهمست که ما طبیعت خودرا چه میدانیم ، چه تصویری از طبیعت خود داریم . وقتی طبیعت خود را قدرت دوستی و سود پرستی میدانیم ، طبیعت خود را یك « کمبود ابدی » میدانیم ، و وظیفه و هدف اعمال و افکار ما آن خواهد بود که از هر کسی و از هر جائی تا میتوانیم بستانیم و بگیریم و بچاپیم ، تا این کمبود خود را رفع سازیم .وقتی طبیعت خود را مهر ورزی و بازی و ماجراجوئی میدانیم ،

طبیعت خود را سرشاری و لبریزی میدانیم ، و از این پس و ظیفه و هدف اعمال و افکار ما آن خواهد بود که امکانات آنرا بیابیم که از این « بیش بود خود » به دیگران بدهیم ، مسئله از جهانگیری و انسان گیری ، تبدیل به « خود آفرینی در جان بخشی به دیگران » خواهد شد . تصویری را که ما از طبیعت خود داریم ، شیوه اعمال و افکار ما را معین میسازد .

فراموش کردن بازی

آنانیکه بازی را در اثر زشت شماری محیط اجتماعی ترك کرده اند ، و از بازی کردن ، میترسند ، وقتی ناگهان امکان بازی دست داد ، بسیار کُند میتوانند بازی را از نو آغاز کنند ، چون هنوز این معیار « بی ارزش شماری یا خوارشماری بازی » نمیگذارد که آنان دل ببازی بدهند و همه « خود اجتماعیشان » ، سراسر رگ و پی آنهارا ترمز میکند ، ولی وقتی از سر مزه بازی را چشیدند، و بستگی آنرا با طبیعت خود ناگهان کشف کردند ، آن کندی ، استحاله به تندی می یابد، و خود را باختن و بازی کردن و مهر ورزی ، شدت چند برابر جنبش طبیعی را پیدا میکند .

وقتی که خود ، لایه ای سفت میشود

خود ، همیشه غشاء نازکی به دور وجود ماست . ولی وجود ما ، همیشه در فورانست . ما باید از این غشاء ، بگذریم تا از هستی خود ، لذت ببریم . ولی در تاریخ ، این غشاء ، روز بروز سفت تر و سخت تر و بی درز تر میگردد ، و جوشش و تراوش و افشانندگی وجود را باز میدارد .
این « همیشه بیش از خود شدن » ، سبب میشود که انسان هیچگاه در خود

نکنجد . **ما در واقع همیشه بیش از آنیم که در اجتماع بنام « خودِ ما » جا و گنجایش دارد** . و از آنجا ئیکه ما امکان بازی کردن و ماجراجوئی و مهر ورزی کافی نداریم تا این افزایش وجودی را واقعیت ببخشیم ، تنها راه ، آن میماند که به جهان مستی یا دیوانگی (خود را به دیوانگی زدن یا خودرا مست ساختن) رو بیاوریم . در مستی و دیوانگی ، امکان پیدامیکنیم که برای لحظاتی از خود برون برویم و بیش از خود بشویم . در مستی و دیوانگی ، کاری میکنیم که در بازی و ماجراجوئی و مهر ورزی باید بکنیم . **مستی و دیوانگی ، « بازیهای ساختگی » هستند** .

بازی با فکر، برای بازشدن از فکر

هنگامی انسان با هر فکری بازی میکند ، بآسانی و سهولت میتواند از آن فکر ، باز بشود . ولی هنگامی یک فکر ، حقیقت شد ، دیگر نمیتواند بآسانی از آن فکر ، باز بشود . **بستگی مطلق و همیشگی به یک فکر ، امکان بازی کردن با آن فکر ، و امکان باز شدن از آن فکر را از او میگیرد** . برای آنکه نتوان با فکری بازی کرد و نتوان از آن باز شد ، باید آنرا حقیقت خواند . وبرای آنکه بتوان در باره حقیقتی آزادانه اندیشید ، باید آنرا تبدیل به فکری کرد که میتوان با آن بازی کرد (با آن همبازی شد) و از آن باز شد .

مفهوم مرگ

از روزیکه انسان درمی یابد که هر زندگانی ، پایانی دارد ، این مفهوم ، سراسر زندگی اورا دگرگون میسازد .زنده بودن و حضور همیشگیِ مفهوم

مرگ ، سبکبالی و نشاط و بیخیالی و علاقه ببازی را از انسان میگیرد . مفهوم مرگ ، زندگانی را جد میسازد ، و از زیستن ، یك وظیفه سنگین میسازد . از این پس زندگی ، همیشه در کاهش است و همیشه انتظار قطع ناگهانی آن میرود . از این پس یا میکوشد ، همیشه مرگ را فراموش سازد ، یا میکوشد هر چه میتواند بیشتر و بهتر زندگی کند ، بدین معنا که بیشتر از زندگی، لذت ببرد تا وقتی مرگ نزدیك شد ، از زندگی ، به بیشترین حد ممکن بهره برده باشد . یا میکوشد ، این زندگی را پس از مرگ ابدی سازد ، و برای این کار ، باید طوری دیگر عمل بکند ، تا فرخ مندی این زندگی ابدی را تاءمین کند . ولی حیوان ، مفهومی از مرگ ندارد ، از این رو همیشه میتواند بازی کند . آیا میتوان علیرغم حضور فعال مفهوم مرگ ، بازی کرد ؟ آیا با « طبیعی خواندن مرگ ، » میتوان تأثیر مفهوم مرگ را از زندگی باز داشت ؟

جد بودن زندگی

انسان موقعی در زندگی جد میشود که بازی میکند ، ووقتی پشت به بازی میکند ، زندگی ، دیگر جد نیست .

بدنبال مقاصد بزرگ

مردم میانگارند ، از روزیکه انسان به فکر رسیدن به غایت یا هدف بزرگی افتاد ، زندگی جد میشود .در حالیکه از همین روز به بعد ، زندگی وسیله ای برای رسیدن به آن هدف میگردد . **با وسیله شدن زندگی ، زندگی ارزش خود را از دست میدهد** . با « خواستن » ، نه تنها هر عملی و فکری ، وسیله رسیدن به هدفی و غایتی میشود ، بلکه خود زندگی بتمامی

، وسیله میگردد . غایت زندگی ، بر ضد زندگی میگردد . **غایت بهتر زیستن ، هدفی میشود که برای آن ، خودِ زندگی وسیله میگردد** . انسان ، زندگی خود را قربانی رسیدن به هدفی میکند که برای بهتر زیستن گذاشته است . از این رو مجبور میشود که « ایمان به زندگانی بعد از این زندگانی» بیاورد . **در اسطوره ها ، چشمه زندگی در تاریکی بود . انسان ، زندگی را میجست و نمیخواست . بازی کردن ، جستجوی زندگی در تاریکیهاست . انسان ، نمیداند هدف بازی (هدف زندگی) چیست** . فقط رسیدن به یك هدفست که « بُردن » حساب میشود و کسیکه بازی میکند به فکر بردن نیست .

یك فکرِ غنی

یك فکر غنی ، اجازه میدهد که آنرا هرکس میخواهد بدزد و برباید . همیشه پس از این دزدیها و غارتگریها ، آنچه در آن فکر ، باقی میماند ، شگفت انگیز است . هیچ دزدی ، بهترین و ژرفترین قسمت یك فکر را نمیشناسد تا بچپاول ببرد . اینست که هیچ دزد ی ، دست خالی بر نمیگردد ، ولی آن فکر نیز ، هیچگاه پس از این دستبردها ، تهی نمیشود .

قایم موشك بازی و افکار

کسانی هستند که ترجیح میدهند **افکار خود** را درپشتِ خود پنهان سازند ، و انسان هیچگاه نمیداند آنها چه فکری دارند، و انسانهائی هستند که ترجیح میدهند **خود را** ، پشت افکار خود ، پنهان سازد .آنها از این به بعد میتوانند از پشت هر فکری به پشت فکری دیگر بگریزند . هر فکری ، برای پنهان ساختن آنهاست ، و آنها خود ، هیچ فکری ندارند . آنها در پشت افکار

است که قایم موشك بازی میکنند . **فکر** ، به درد پنهان ساختن خود میخورد ، نه به درد زیستن در آن و با آن .

آغاز و بازی

بازی ، آغاز زندگیست و برای از نو آغاز کردن ، باید بازی کرد . همانسان که کودکی به علت آغاز زندگی بودنش ، با بازی ، پیوند خورده است ، همانسان **هر کاری در زندگی با بازی آغاز میشود** . آنکه دیگر نمیتواند بازی کند ، نمیتواند هیچ کار تازه ای را آغاز کند . یك کا ر بزرگ را موقعی میتوان آغاز کرد که بتوان در آغاز با آن ، بازی کرد . انسانی که دیگر نمیتواند بازی کند ، میمیرد .

چرا هیچ احساسی در مفهو م، نمیگنجد

حس و احساس و عمل و تجربه انسانی ، غنی تر از مفاهیم او هستند . آنچه ما حس یا احساس میکنیم ، گنجاندنی در مفاهیم ما نیستند ، و همیشه بیش از مفاهیم هستند . اینست که **عقل** ما میکوشد مفاهیم و مقولات و « دستگاههای فکریش » را بر حواس و احساسات و اعمال و تجربیات ، **تحمیل** کند . نگنجیدن در مفهوم یا دستگاه فکری (ترکیبی از مفاهیم) ، سبب مسخره کردن یا تحقیر کردن محسوسات و احساسات و اعمال و تجربیات میگردد . مفاهیم ، آنچه در محسوسات و احساسات و تجربیات را نمیتوانند ر خود بگنجانند ، میکوشند از آنها حذف و طرد کنند . آنچه در آنها نامعقولست ، باید موجود نباشد . مفاهیم ما ، دستگاههای فکری ما، موقعی محسوسات و احساسات و تجربیات مارا روشن میسازند، که غنای آنهارا از آنها بگیرند . غنای احساس و عاطفه و تجربه و فکر ، همیشه سبب تاریکی

احساس و اعاطفه و تجربه و فکرمیگردد . **روشنی احساس و عاطفه و تجربه و فکر، همیشه نشان محدودیت و فقر آن احساس یا عاطفه یا تجربه یا فکر است** . احساسات و تجربیات ما ، باید با مفاهیم بازی کنند ، تا خود را در غنایشان بنمایند . جد گرفتن مفاهیم و « معیار قراردن مفاهیم ، و اولویت دادن به مفاهیم و دستگاههای فکری به احساسات و تجربیات » ، سبب فقیر ساختن احساسات و تجربیات میگردند . عقل ما ، غنای احساسات و محسوسات و تجربیات مارا از ما میگیرد . اینست که **تصاویر در اسطوره ها**، بیشتر این غنا را نگاه میدارند ، و بازگشت انسان به اسطوره ها در تاریخ علیرغم پیروزی عقل و فلسفه و علم ، یك رویداد ضروریست . ما بحسب معمول ، « **واقعیت** » را آجر یا کوچکترین عنصر ساختمانی تفکرات خود میگیریم و میانگاریم که یك واقعیت ، کوچکترین عنصر ساختمان فکری ولی روشنترین عنصر است . آنچه را در عصر ما بدیهی میگیرند ، بزرگترین خرافه عصر ماست . « واقعیت » ، اتم تجربی ماست ، ولی چون خود یك تجربه انسانیست ، قابل گنجانیدن در هیچ مفهومی و هیچ دستگاهی از مفاهیم نیست . با کوچك ساختن تجربه ، غنای تجربه نیز کم نمیشود . یك « اتم تجربه » هم ، ویژگی غنای تجربه را دارد . اصطلاح « **فاکت** » در لاتین از ریشه « ساختن » میآید . در واقع واقعیت ، یك چیز ساختگیست . آنچه از جریان تجربه ، بریده شده و تبدیل به اتم تجربه گردیده است ، یك موجود ساختگیست . در فارسی ترجمه این کلمه « رویداد یا کلمه واقعیت عربی » ، معنائی دیگر دارند . « آنچه روی میدهد » مربوط به « خدای زمان » است ، و نامفهوم و « ورا ، محاسبات خرد » است .

فقیر ساختنِ انسان

انسان ، فقیر نیست ، بلکه فقیر ساخته شده است . تا تفکر ،

ویژگی بازی را در خود برجسته نسازد ، هر مفهومی که میآفریند ، علتی تازه، برای فقیر ساختن انسان میگردد . از روزیکه دین ، دامنه میتولوژی را ترك کرد و کوشید « آمیخته ای از تشبیه و مفهوم » باشد ، وخدایش بیشتر مفهومی و انتزاعی شد ، بزرگترین عامل فقیر سازی انسان گردید ، و دستگاههای فلسفی که کوشیدند به طور انحصاری بر اذهان حکومت کنند ، و انسان را « وجودِ ناب عقلی » ساختند ، علت فقر عظیم انسان گردیدند . **مفهومی(ودستگاهی از مفاهیم) که کوشید بر محسوس و احساس و تجربه انسانی چیره شود ، آن حس و آن احساس و آن تجربه را فقیر میسازد . سراسر تئوریهای روانشناسی و جامعه شناسی ، با « انسانی فقیر ساخته » کار دارند**

از بازی کردن ، تا چیره شدن

بازی ، رابطه انسان با آنچیزهائیست که تفاوت نیروی انسان با آنها ، به اندازه ایست که انسان گرایش به چیره شدن به آنهارا ندارد . این رابطه ، هنگامی به هم میخورد که آن چیز ، بر توانائیش بیفزاید و این تفاوت آنقدر بکاهد که انسان خودرا ناتوان در بازی با آن ببیند .از این پس ، خواهد کوشید که بر آن چیره شود ، و در این چیرگی ، آنقدر تمرین کند تا به آسانی بتواند برآن چیره شود و نیاز به کشمکش و گلاویزی و نبردش با آن چیز بکاهد .

اینست که هدف تلاشهای انسانی به چیره شدن ، همیشه رسیدن به « امکان بازی گرفتن چیزها » ست . اینست که در قدرت نیز، وقتی کسی از قدرت ورزی بر دیگران ارضاء میشود ، که احساس کند میتواند دیگری را ببازی بگیرد ، دیگری را بازیچه خود سازد . از این رو هیچ قدرتمندی به چیرگی بر دیگری بس نمیکند ، بلکه می باید بشیوه ای با سرنوشت او ، با جان او ، با خانواده او بازی کند ، و آنهارا ببازی بگیرد ، تا احساس اوج قدرت خودرا بکند . آنکه به چیرگی ، بس کند ، لذت کافی از قدرتش نخواهد برد . در «

بازیچه خود ساختن دشمن » است که سائقه قدرت ، ارضاء میشود .

سوائق ، با انسان بازی میکنند

انسان تا موقعی از سوائق خود لذت میبرد که با رغبت ، خودرا به دست آنها وامیگذارد . ولی وقتیکه متوجه شد که سوائق او ، با او بازی میکنند و او بازیچه ای در دست آنهاست ، اکراه ونفرت ، از سوائق خود پیدامیکند ، و میخواهد اسباب بازی سوائق خود نباشد . از این پس او ، خود را با سوائق خود عینیت نمیدهد ، و خود را از سوائق خود بیگانه میانگارد ، و میکوشد که از دست سوائق خود تا میتواند بگریزد ، و اگر ممکن شد بر آنها چیره شود و اگر توانست با آنها بازی کند (آنهارا بازیچه خود سازد) . از این پس انسان در برابری و در برخورد با سوائق خود است که میکوشد خودرا بیابد . این شکاف ، در او ، در اثر آگاهبود قدرت بی اندازه سوائق شدید او بر او پیدایش می یابد . قدرت بی اندازه سوائق شدید بر او (همیشه او آلت بازی یك سائقه بزرگ میماند) ، سبب میشود که انسان میکوشد از این پس اسباب بازی آنها نباشد . او میخواهد همانند این سوائق بشود تا بتواند رابطه بازی با خود و چیزهای دیگر پیدا کند .

بازی کردن ـ به بازی گرفته شدن

همانگونه که بازی کردن ، اوج احساس آزادی را به انسان میدهد ، همانگونه « به بازی گرفته شدن » ، اوج احساس محرومیت از آزادی را میآورد . ما در مستبد و دیکتاتور ، قدرتی را نمی بینیم که بر ما چیره شده است ، بلکه قدرتی را می بینیم که طبق دلخواه با ما به عنوان یك آلت (بازیچه) ، بازی میکند . یك غالب ، همیشه احساس احترام به مغلوب دارد ، چون آنچه

اکنون بدشواری مغلوب شده است ، روزی از سر بپا خواهد خواست و غالب را به هم آوردی خواهد خواند ، مغلوب ، هنوز آنقدر زور دارد که نگذارد ببازی گرفته شود . اکراه و نفرت ما نسبت به آنکه به ما چیره میشود ، چندان نیست که نسبت به آنکه از ما ، اسباب بازی ساخته است . چیره گر ، همیشه تناسب قدرت خود را به چیره شونده حس میکند و این چیرگی و برتری را متزلزل می یابد ، چون تفاوت این قدرت ، هم ناچیز و هم تناسب قدرت در تزلزل است . از این رو نیز هست که در چیرگی ، بطور مداوم چیره شونده با اندکی افزایش قدرت در خود ، یا احساس اندکی ضعف در چیره گر ، سرکشی میکند . اینکه همه از « **چرخ بازیگر** » احساس بی نهایت عجز میکردند ، برای آن نبود که چرخ ، بر آنها چیره بود ، بلکه برای آن بود که اسباب بازی خالصِ چرخ بازیگر بودند . همچنین از « خدای غالب » کسی آنقدر نمیترسد که از « خدای بازیگر » . ویژگی بنیادی بازی ، تصادفست . بازی ناب ، هیچ قاعده ای ندارد . دادن بعضی قواعد به هر بازی ، برای تنگ ساختن دامنه تصادف است ، نه نفی تصادف بطور کلی . انسان با قواعد ی ، تصادفات را در هر نوع بازی ، محدود میسازد تا حضورو تمرکز ذهن و نیرو برای برخورد با تصادفات باقیمانده داشته باشد . ولی چرخ بازیگر که تجسم این بازی نابست ، هیچ گونه قاعده ای را مراعات نمیکند . ولی عقل ، با قواعد کار دارد . عقل ، مفاهیم و اصول کلی طرح میکند که استثناء نمی پذیرد . بنا براین ، **عقل انسانی ، از تصادف ، بیش از هر چیزی میترسد** . عقل در برخورد به تصادفات ، احساس عجز بی نهایت میکند ، چون احساس میکند که به بازی گرفته شده است . از این رو نیز از سوائق میترسد ، چون با تصادفات آنها (اعمال پیش بینی ناپذیر آنها) نمیتواند با قواعد خود روبرو شود . **برخورد با تصادفات ، حضور سراسر وجود انسان و قوایش را ایجاب میکند تا روی هر مورد انفرادی و تکی ، جدا جدا واکنش نشان دهد** . عقل ، فقط در موارد مشابه و یا مساوی ، واکنشهای مشابه و یا مساوی نشان میدهد .

ماجراجوئی ، نیاز به همین « حضور مداوم سراسر وجود انسان » داشت ،پهلوان سراسر وجود خودرا در هر رویدادی بسیج میسازد . کسیکه به هفتخوانش میرفت ، با تصادفات کار داشت ، نه با یك نوع سلسله مراتب منطقی از اتفاقات . اینست که « **هفت وادی عطار** » در برابر « **هفتخوان رستم** » ، خالی از این ویژگیست ، یا این ویژگیش در اثر « مراتب منطقیِ پشت همدیگر هفت مرحله » بی نهایت کاسته شده است . راهرو میداند از این مرحله که گذشت ،چه مرحله ای خواهد آمد . مرحله بعدی ، تصادف نیست . در حالیکه خوانهائی که رستم می پیماید، تصادفی هستند . ودر **برخورد به تصادفات ، این عقل نیست که نقش اول را بازی میکند بلکه این « بیداری و حضور وجودیست » ، آنچه را « دل » نام گذاشته اند** . در هر موردی ، هر رهروی باید خودش جدا جدا تصمیم بگیرد و طبق هیچ قاعده کلی نمیتوان او را رهبری کرد ، در واقع « راهی » نیست که راهبری و راهنمائی داشته باشد ، چو ن **راه ، همان قاعده است** . و از این رو در برخورد با ماجرا ها و تصادفات و افکار نو زا ، انسان نیاز به « دل » دارد تا « دلیر » باشد و «دلبر » ، دل را می برد و دلدار ، همین دل را نگاه میدارد . عشق ، با دل ، کار دارد نه با عقل ، چون گستاخی برای برخورد و برابری با موارد تصادفی و بیگانه و غیر منتظره و آنی و ناگهانی در دل است .

بازی و شکار

همانطور که یکی از ویژگیهای اصلی بازی ، تصادفست ، و تصادف ، طبعا بیگانه و نو و خطرناکست ، وقتی در شکار ، شکارچی به دنبال همین تصادف و شکاری نو و خطر میرود ، خواه ناخواه از شکار ، ایفای یك نقش اقتصادی (تهیه معیشت و خوراك) نمیخواهد ، بلکه دنبال بازی میرود . از این رو نیز هست که می بینیم در شاهنامه اغلب شکار ها در سر زمین بیگانه و یا در گذر

از مرز ایران به تورانست . شکار در سر زمین بیگانه خطرناکتر است ، و این خطر به حدیست که میتواند بزودی تبدیل به پیکار گردد . و اینکه هفتخوان با شکار آغاز میگردد ، نشان داده میشود که ماجراجوئی ، پیوند کامل با عنصر خطر و تصادف و بیگانه دارد . به شکار رفتن ، خودرا به خطر انداختن و برابر شدن با خطرهاست . چنانکه می بینیم بلافاصله پس از شکار گور و رفع گرسنگی بلافاصله شیر، پدیدار میشود و اگر رخش با او نمی جنگید ، جان رستم به خطر میافتاد .ولی خفتن رستم در موقع حمله شیر ، نشان غفلت رستم نیست ، بلکه نشان « آرامش و یقین بی اندازه او از خود » در برای با خطراست . همیشه این بیداری و هشیاری رخش در خطر است که رستم را نجات میدهد . رستم ، نماد اوج آرامش در خطر، و رخش ، نماد اوج بیداری در خطر است . **رستم با خطر بازی میکند** . هیچ خطری اورا بیمناك و متزلزل و گیج و پریشان نمیسازد . این کیکاوس است که با نزدیك شدن خطر ، بکلی دست و پای خود را گم میکند .

سرحد ریاضت

در ریاضت ، انسان در پی احساس قدرت بی نهایت بر خود است ، ولی قدرت یافتن بی نهایت برخود ، چیزی جز « قدرت یافتن یك سائقه از خود » ، بر « سایر سوائق خود » نیست .
بدینسان ما خودرا دو نیمه نمیتوانیم بکنیم ، ولو آنکه در ریاضت میکوشیم به دو نیمه بکنیم . در واقع با چیرگی یك قسمت از خود (که ما با تمامیت خود ، عینیت میدهیم) بر قسمت دیگری از خود (که به کلی ما از خود طرد میکنیم و از آن خود نمیدانیم ، و خود را با آن عینیت نمیدهیم) ، سبب میشود که قسمت دیگر از خود ، به همان اندازه درپنهان ، نیرو بگیرد . سرکوبی ظاهریش ، نیرو یافتن پنهانیش را نا دیدنی میسازد . از این رو نیز هست که ما علیرغم احساس قدرت یابی بی نهایت به خود ، هیچگاه نمیتوانیم

با خود بازی کنیم ، چون در واقعیت ، تفاوت قوا میان این دوقسمت از خود ، ناچیز است . و در یك آن ، سالها و دهه ها ریاضت (در زهد و پارسائی) ، ناگهان به تزلزل میاید ، و همان قسمت تحقیر شده و نادیده گرفته و سرکوب شده ، بر قسمت عالی و فرهنگی و دینی ما چیره میگردد .

تفاوت تجمل و غنای وجودی

تجمل پرستی ، نشان تلاش برای جبرانِ « فقدان غنای وجودی انسان » است . برای جبران کردن همین کمبودِ وجودی ، و داشتن ایده آل غنا ، به تجمل میپردازد . علاقه به تجمل ، میخواهد با « آنچه زائد بر خود است » ، سرشاری گوهری خود را بنمایاند (نمایش از غنائی بدهد که ندارد ولی میخواهد داشته باشد) . **سادگی ، درست همین نفرت و بی رغبتی به « زوائد » است . سادگی متضاد با غنای وجودی نیست ، بلکه نقطه مقابل با تجمل خواهیست** . کسیکه وجودی غنی دارد ، نیاز به افزودن زوائد بر خود و آثار خود و افکار خود ندارد . تجمل پرستی و تجمل خواهی در هنرهای زیبا نیز هست .

یك شعر یا نقاشی یا آهنگ موسیقی نیز میتواند مظهر تجمل باشد . و **ذوق تجملی ، شعر تجملی را میطلبد** . و فساد هنر در همین تجملی شدنش هست . چنین ذوقی ، زوائد را بر اصل ، ترجیح میدهد ، و زوائد ، معنای گوهری شعر یا اثر هنری را میپوشاند . جنبش سادگی خواهی ، جنبشی است افراطی بر ضد سلطه تجمل خواهی . چه بسا اینگونه ساده زیستن ، همانند تجملی زیستن ، بر ضد زندگیست .

پیکار ، بر ضد تجملات فکری

آنقدر افکار ساده و بی پیرایه ، در لفافه های خوشرنگ کلمات پوشیده شده اند ، و آنقدر پیچ و خمهای ظریف و نازك به آنها داده شده اند ، و آنقدر باز تأویلات و تفسیرات بیش از ضرورت به آنها آویخته شده اند ، که آن افکار را بی ارزش و منتفی و خمیده و پلاسیده ساخته اند و اصل را پوشیده و فراموش ساخته اند . پیکار با این تجملهای فکری و روحی و هنری ، کار یك فلسفه زنده است که به همه این تجملات ، پشت پا میزند ، و نزد کسانیکه به این ذوق تجملی ، خو گرفته اند ، این کار ، زشت ـ کاری ، زشت اندیشی و زشت سرائی نامیده میشود . سادگی ، برای این تجمل پرستان فکری ، بدویت و وحشیگری و زشتی تلقی میشود . دیگر معانی ساده و بنیادی برای آنها درك شدنی و شناختنی نیست . برای آزادی تفکر در ایران باید « تجملات شعری » را از آثارفکری و سیاسی و فلسفی زدود .

شاعر ، حقیقت میگوید یا متفکر

شاعر ، کسی است که حقیقت ، از او در گفتارش میتراود . متفکر ، کسی است که حقیقت را میاندیشد . شعر ، « زمینه » جوشش حقیقت است . زیبائی و آهنگ کلمات ، باید امکانات تراوش بیشتر حقیقت از شاعر را بدهند . نه آنکه شاعر « بخواهد » حقیقت بگوید ، یا حقیقت را بگوید یا از حقیقت دفاع کند ، یا تعهد خود را در بیان حقیقت برای مردم انجام دهد ، بلکه از او ، حقیقت ، بی آنکه بخواهد ، در گفتار زیبا و باآ هنگش میتراواد . بی آنکه بخواهد چگونگی بیان حقیقت را مشخص سازد ، میسراید . **شاعر حقایقی را میگوید که نمیداند چیست . در سرود او بیش از آن گفته شده است که او خود میخواهد یا او خود میفهمد . حقیقتی که از او در سرودهایش برون میتراود ، بیش از قدرت تفکر اوست** . از این رو آنچه در سرودهای شاعر گفته شده ، با آنچه او در نثرش میگویدیا میکوشد و میخواهد که بگوید (در

موقعی که فکر میکند و فکرش را آگاهانه بکار میاندازد) بسیار فرق دارد ، و آنهارا باید با دو میزان گوناگون سنجید . و معمولا شاعر در آثار نثریش ، بسیار فقیر تر و تنگ نظر تر و سطحی تر است . وجود او در سرود (کلمات زیبا و با آهنگ است) است که گشوده و باز و فراخ و جوشان میشود ، و در نثر نویسی از این ویژگی برخوردار نیست .ولی شاعر ، وقتی به صنعت « کلام زیبا سازی » و « آهنگ دهی به کلام » میپردازد ، این توجه و تلاش او سبب میشود که او آگاهانه و بطور ارادی ، از زیبائی و آهنگ کلمه ، چیزهائی میخواهد که در واقع ، « منافذ تراوش و جوشش حقیقت » را می بندند .

متفکر ، میخواهد حقیقت را بیندیشد . او میخواهد آگاهانه ، حقیقت را به دام اندازد و بر آن چیره گردد و آنرا تصرف کند . عقل ، نسبت به حقیقت ، رابطه شکارچی با شکار را دارد، و میکوشد با حیله و تردستی در دامگذاری ، حقیقت را ، بی آنکه حقیقت بخواهد ، حتی بر ضد خواست حقیقت ، آنرا بدام افکند (به دام بفریبد) . با چنین قصدی ، حقیقت از متفکر ، همیشه میگریزد . حقیقت ، از این پس همبازی با انسان نیست ، بلکه انسان میخواهد بر آن چیره شود ، مالك آن شود و آنرا تسخیر کند . کلمه و اصطلاح ، برای متفکر ، دام و زنجیر و زندان برای گرفتار ساختن حقیقتست . او میخواهد در کلمه اش ، حقیقت را بزنجیز بکشد و زندانی بکند تا بتواند حقیقت را طبق دلخواه ، به دیگری ارائه و انتقال بدهد .

او خود را متعهد میداند که به خریدار فکرش ، حقیقت بدهد . برعکس ، شاعر ، فارغ از اراده و خود ، زیر لب ، نغمه ای زمزمه میکند و بی آنکه بخواهد حقیقتی را بگوید ، حقیقتی در سرود او از او میتراود که حتی خودش از درك و شناخت آن فرومیماند ، و **حقیقتی را که میگوید از ظرفیت عقلیش به مراتب بیشتر است** . او و حقیقت او که ناخواسته در شعرش میتراود ، در عقلش ، در فلسفه اش ، در دین و عقیده و مسلکش نمیگنجد . وهیچکدام از اینها ، مانع تراوش حقیقت از او نمیشوند . ولی به

محضی که به فکر افتاد در باره عقیده و دین و فلسفه و مسلکش بسراید ، این گشودگی و بازی وجود را که در سرود داشت ، و سروش از ژرف تاریکی او برمیخاست ، از دست میدهد . اینست که وقتی « میخواهد آگاهانه و با اراده » به دفاع از عقیده و فلسفه و مسلك حزبیش بر خیزد ، دیگر شاعر نیست ، و این « گشودگی وجودی » را از دست میدهد که حقایق را بیخود میگوید(حقایق بیخود از او گفته میشود) . یك شاعر نمیتواند بگوید که معانی که میخواسته است بگوید ، چیست . اگر بتواند بگوید ، دیگر شاعر نیست . یك متفکر ، میخواهد حقیقتی را که در دام و قفس انداخته ، به دیگران به قیمت بفروشد ، ولی نمیداند آنچه در قفس مقولات و مفهومات مانده است ، دیگر حقیقت نیست . متفکر ، همیشه به فکر بُردن است ، میخواهد از حقیقت ببرد . این حقیقتست که باید به او ببازد . **متفکر میخواهد ، برنده حقیقت باشد** . از این رو همیشه حقیقت را در ژرفش به بازی میگیرد . حقیقت ، اسباب بازی (بازیچه) او میگردد . ولی **شاعر ، همیشه خود را به حقیقت می بازد و همیشه حقیقت را به دیگران می بازد، بدون آنکه خود ، حقیقت را داشته باشد** . در همان آنی که حقیقت از دهان او خارج میشود ، بی حقیقتست . **او هیچگاه دارنده(مالك) حقیقت نیست ، بلکه فقط نقش بازنده حقیقت را بازی میکند** . روزیکه میخو اهد دارنده حقیقت باشد (صاحب عقیده و فلسفه و مسلکی باشد) ، واز حقیقتی که میداند دفاع کند و برای حقیقتی که میشناسد پیکار کند ، حقیقت را می بازد و گم میکند. او به حقیقتش نمیتواند افتخار کند . شاعر، « نی » است که حقیقت از او و بدون او ، حکایت میکند . این نی نیست که از جدائی از نیزار شکایت میکند ، بلکه این حقیقت است که با آنکه از نی میگوید ، از نی ، جدا و دور میماند .حقیقت ، از دهان شاعر گفته میشود و لی بیگانه از شاعر است .

عشق ، بازیست یا حکومتگری

تصوف ، عشق را نتیجه « جمال وحسنِ خدا » دانست . خدا ، در اثر زیبائیش ، عاشق حسن خودش میشود و در اثر این عشق ، همه مخلوقات را میآفریند .

آنچه در این تفکر، فراموش میشود آنست که تنها جمال وحسن و یا زیبائی ، عشق را معین نمیسازد ، بلکه « آنکه جمال را میشناسد و به جمال رو میآورد » به همان اندازه در این پیوند، سهیم است . ولی با اولویت دادن به سر اندیشه **توحید** ، مسئله ، دیگر مسئله درك پدیده عشق نیست ، بلکه مسئله آنست که با ترکیب دو سر اندیشه « توحید » و « عشق » ، چگونه میتوان روند خلقت را مفهوم ساخت . **البته در این تفکر ، توحید ، اولویت دارد نه عشق . عشق ، پیوند دو وجود است ، و کثرت ، پیش فرضش هست** . به عبارت دیگر عشق از همان آغاز متضاد با مفهوم توحید است و تابع مفهوم توحید نمیگردد . بدینسان با اولویت دادن به توحید ، باید نشان داد که چگونه از یك موجود ، دو وجود (کثرت)پدید میآید . طبعا این سر اندیشه توحید ، سبب میشود که با پیدایش موجود دوم ، موجود دوم ، تابع و فرع موجود اولست . مخلوق ، عشق به خالق دارد ، و لی در وجودش ، در مرتبه اول ، تابع و محکوم موجود اولست و بخودی خود ، موجودیتی ندارد . از این رو عشق دومی به عشق اولی ، همیشه تأکید همین پیوند « حاکمیت ـ تابعیت » را میکند . رابطه خدا به انسان ، مافوقش رابطه « پدر به فرزند » میشود . اگر خدا ، نقش قاضی و مجازات دهنده و حاکم را بازی نکند ، نقش پدر را بازی میکند . هم حاکمست و هم یار . اینست که در عشق ، فقط جمال و حسن ، که تنها علت خلقت شده است ، نقش استبداد و حاکمیت مطلق را دارد . از این رو معشوق به عاشق ، حکومت میکند ، فرمان میدهد ، با دلخواه خود با او رفتار میکند . به او ستم

روا میدارد . اورا به عذاب هجر گرفتار میکند . ...

عشق ، بیان حاکمیتِ « خدایِ معشوق » به تابعیتِ « انسان عاشقست » . در حالیکه ، عشق با داشتن اولویت ، مفهوم توحید را نمی پذیرد ، و اگر هم بپذیرد ، تابع اولویت ارزش اخلاقی و سیاسی آن نمیشود . **عشق ، پیوند « دو همبازی باهمست » . از این رو نیز عشق ، بازیست . دو همبازی ، پیوند حاکمیت و تابعیت با همدیگر ندارند، و چنین پیوندی را نمی پذیرند** . معشوق با جمالش ، حکومت به عاشق نمیکند . که عملا نتیجه این فکر در اجتماع ، سبب برهم خوردن رابطه انسانی زن و مرد میگردد . چون در دوره کوتاهی که مرد ، جذب جمال زن شده است ، او را به مقام خدائی میرساند ، و مطیع صرف او میشود ، واز این دوره کوتاه که گذشت ، زن ، از این مقام خدائی فرو میافتد . او کسی است که به دروغین مرد را به خدائی خود ، فریفته بوده است . عشق به او ، نتیجه « جمال گذرا و فرعی و موقت او » بوده است ، نه نتیجه « جمال ابدی و ذاتی او » .

جمال او ، فقط تجلی کوتاهی از جمال خدا بوده است . از این رو نیز باید گول چنین جمالهائی را نخورد . این عشق ها ، همه مجازی وموقت هستند و انسان را از عشق به جمال حقیقی ، منحرف میسازند . در واقع چنین مفهومی ، انسان را از درک بازی عشق ، و رابطه همبازی با زن پیداکردن ، باز میدارد . **خدا شدن زن در غزل ، مقدمه « هبوط او در اجتماع و حقوق اجتماعی و سیاسی و دینی اش » هست** .

در این دوره کوتاه تغزلی ، زن به اوجی ارتقاء داده میشود که مشابه با خدا ، و جدا ناپذیر از خدا میشود ، بطوریکه نمیتوان گفت معشو ق ، خداست یا زن . و سپس بااز دست دادن این کشش شدید ، و کاهش زیبائی زن ، این فاصله میان خدا و زن ، چندان میشود که درست هر دو در قطب متضاد با هم قرار میگیرند ، و زن همکار ابلیس میگردد . و زیبائی زن ، تراویده از خود او نیست ، و در واقع او مرد را به عشقی میفریبد که سزاوارش نیست . مرد به او عشق خدائی دارد ، ولی او ، سزاوار چنین عشقی نیست ، چون جمال او

، جمال خود اونیست ، یا جمالش موقتی و دروغینست .

تحولِ معنایِ قربانی

غایت قربانی کردن ، **افشاندن و دادن بیشیِ خود** به دیگران و یا به خدا و خدایان بوده است . انسان آنقدر برون میافشاند ، و از هستیش فوران میکند که حتی به خدایان نیز میدهد . او در قربانی ، شادی دادن را دارد . **حالات نیرومندی در انسان ، همیشه با این مفهوم قربانی توأم بوده است** . قربانی ، نماد و نشان آفرینندگی و زایندگی و رویندگی بوده است . **از خود بیش شدن ، و بخدا دادن ، نشان سپاسگذاری از جان خود است** . این مفهوم قربانی در حالات سستی ، درست در تضاد با مفهوم نخستین قرار میگیرد . قربانی ، باید پاسخ به کمبود انسان بدهد ، و کمبود انسان را جبران کند . انسان ، بهترین قسمت از هستی ناچیز خود را به خدا که همه چیز است و نیاز به هیچ ندارد میدهد ، تا خدا را به بخشش بیانگیزد . **من که هیچ نیستم و هیچ ندارم از همین هیچی ام به تو که همه چیز هستی و همه چیز داری میدهم تا نیز از من سرمشق بگیری** . در واقع در نهاد این عمل ، طعنه و انتقاد و ریشخندی به خدا هست ، چون آنکه هیچ نیست و هیچ ندارد ، حاضر است حتی از همین هیچ نیزبگذرد ، و ابتکار این ازخود گذشتگی را دارد ، ولی خدا با آنکه همه چیز هست و همه چیز دارد ، آنقدر کم داده است ، و دریغ از دادن دارد ، و بی ابتکار در دادنست ، که ما اورا به دادن میانگیزیم یا تشریق میکنم ، یا آنرا به معامله داد و ستدی میکشانم (من از بهترین هایم میدهم ، تو نیز از بهترینهایت به من بده . برای من گذشت از این بهترین ها ، عذاب آور است ، ولی با جود این ، این عذاب را می پذیرم) . منکه مخلوق توهستم از بهترین چیزی که به من داده ای میگذرم ، و از همان کمبود نیز کمبود تر میشوم تا

سرمشق دادن تو بشوم .

انسان در سستی اش ، میخواهد هنوز پابند ایده آل نیرومندیش باشد ، و از دادن لذت ببرد با آنکه در اثر سستی اش از دادن ، عذاب میکشد . آنکه سست است و کم دارد ، دادن (بویژه از بهترین چیزهائی که از خود دوست میدارد) همیشه برای او عذاب دارد ، ولی این عذاب را برای تحقق دادن ایده آل نیرومندیش می پذیرد . **با عذاب بردن ، می بازد ، تا بیانگارد که حتی در فقر نیز غنی است ، حتی وقتی هیچ ندارد ، همه چیز دارد** . انسان در تاریخ ، سخت ترین دردها را به خود خریده است تا در لحظه ای ، از احساس دادن بهترین چیزش ، غنای ناپیدای خود را در یابد . « حتی به خدا دادن » ، یقین به خود انسان را آفریده است . **انسان وجودیست که به خدا نیز میدهد ، وخدا را سپاسگذار خود میسازد و از خود شرمسار میسازد .**
انسان برای آنکه امر خدا را اطاعت کند ، برای خدا هیچگاه قربانی نکرده است ، بلکه در هر قربانیش خواسته است خدایان را از خود شرمساز سازد . **آنچه را خدایان از او دریغ میدارند او بخدایان میدهد . او چون به خدا می بازد ، هست . این نیاز انسان به دادن و افشاندن و از خود گذشتن ، ادیان و خدایان را بوجود آورده است** . باید وجودی باشد که به او بتوان بهترین چیزها را داد ، هستی و جان خود را به او داد . خدا ، گنج جانهائیست که همه جانها از خود فرا ریخته و افشانده اند .
« خدای بخشنده و هستی بخش » ، مفهومیست که در دوره سستی انسان پیدایش یافته است . خدای دوره نیرومندی ، دریائیست که تراویده و زائیده از همه جانهاست . بخشش همه جانها در او ریخته شده اند و ریخته میشوند . خدا ، مجموعه همه باخته هاست . همه جانها ، خودرا بخدا می بازند . ولی خدا وجودیست که هیچگاه نمی برد و قصد و هدف بردن ندارد ، بلکه وجودش ، از باخته های انسان پیدایش یافته است . همه ، به او نباخته اند ، بلکه او از آنچه همه باخته اند ، بوجود آمده است .

زندگی ما ، آتشفشانست

انسان ، در خود ، هنرها ، افکار و احساسات و خیالاتی دارد که ناگهان با نیرو، از وجود او فوران میکنند، و از سراسر وجود او لبریز و سرازیر میشوند و به گرد خود پراکنده و پاشیده میشوند . این آتشی که در ژرف های تاریک ما، از دید خود ما و دیگران نهفته است ، منتظر ساعتی و آنی هستند که شکافی در پوسته وجود ما افتاده شود و از هم بشکافد تا این آتشها و گداخته ها ، بیرون افشانده شوند .

این باور که درما آتشهائی نهفته اند که منتظر افشاندن و فروریختن از پوسته های وجود ما هستند ، باوریست که روزگاری در ایران ، هر انسانی داشته است . **انسان ، تخمه آتش بوده است** . انسان ، سنگی بوده است که آتش از آن زبانه میکشیده است .نیروهائی در انسان هستند که ناگهان و در یك آن ، پوسته وجود و شخصیت انسان را ا زهم میترکانند و میشکافند ، و از او با فشار ، برون افشانده و پراکنده و پریشیده و انداخته میشوند . بسیاری از ویژگیهای زندگی و جهان بینی ایرانیان باستان را از همین سر اندیشهِ « **آتشفشان بودن انسان** » میتوان فهمید .

زندگی ، جانفشانیست

کسی ، زندگی میکند که میافشاند ، بر میفشاند ، از خود لبریز و سرازیر میشود ، از خود فرومی پاشد، و گرداگرد خود میپراکند . کسی ، زندگی میکند ، که همیشه « از پیرامون خود میگذرد » ، فراتر از خود میرود، فرا اتر از خود میریزد . کسی زندگی میکند که آواز میخواند ، پا میکوبد و دست میافشاند و میخندد . جان ، خود را در چهره ، در آواز ، در جنبش ،

فاش (در پاشیدن ، آشکار کردن) و آشکار میسازد .
بهترین واژه زبان فارسی که روزگاری نشان اوج زندگی بوده است ، امروزه درست معنای متضادش را گرفته است . **از جانفشانی که بیان « فوران زندگی و آتشفشانی جان » بوده است ، معنای وارونه اش که « خود را زدودن و نابودساختن » باشد ، مانده است ، و معنا و گوهر اصلی این واژه و جهان بینی را از بین برده است** . جان فشاندن ، نشان اوج آفرینندگی زندگی (اوج دادن و دهش) بوده است ، نه بیان فنا و محو زندگی در گیتی .
ایده آل ایرانی ، جوانی بود نه کودکی . چون در جوانی این « نیرو فشانی زندگی » به اوج خود میرسیده است . گرایش جوان آنست که اندیشه ای ، کاری و احساسی بکند که نیروهایش از آن ، خودرا بیفشانند . خود را در اوج ممکن ، **بدهند** . دادن ، به اوجش برسد . **« از دست دادن خود » ، « باختنِ خود » ، « گم کردن خود » ، متلازم با « به خود آمدن » و « خود را آفریدن » و « خود را یافتن » بوده است . از این رو نیز اوج زندگی ، بازی و هنر بوده است** .
ما باید واژهِ « جانفشانی » را دوباره در اصالتش دریابیم ، و معنای انحرافی و انحطاطی بعدیش را دور بیندازیم . ویژگی جان در اوجش ، همان فشاننده بودنش هست . وقتی جان به « برون افشاندن هستی ، از خود میرسد » ، به اوج آفریدن که « دادن » باشد میرسد . ود ر جوانیست (پانزده سالگی) که برون افشانی نیرو از خود ، در هر کاری و اندیشه ای و عاطفه ای ، به اوجش میرسد .مشی و مشیانه ، نخستین جفت انسانی در ایران ، هر دو پانزده ساله اندو کیومرث ، نخستین انسان در شاهنامه سی سال شاهی میکند که جمع دو پانزده باشد ، به عبارت دیگر « جوان مضاعف » و « تخمه جوانی » است .
« بازی » ، « خطر جوئی » و « خود آزمائی » و « مهر » و « آواز و سرود » و « دست افشانی » و « زیبائی » ، همه پدیده های گوناگون همین « برون افشاندن جان » هستند . جانفشانی ، خود زدائی نیست ، بلکه خود زائیست

زندگی ، مانند کوه آتشفشانست . انسان ، تخمه ایست که از آن ، آتش برون افشانده میشود . زائیدن ، روئیدن ، چیزی جزجوشیدن و در پایان افشاندن نیست . انسان ، میروید و میجوشد و میافشاند . (شیخ عطار در بیتی، جانفشانی را به معنای اصیلش بکار میبرد و آرزوی رسیدن به « جام جانفشان » میکند ، جامی که جان از آن لبریز و سرازیر و پخشیده و بخشیده میشود .)

لبریزی نیرو و جستجو

وقتیکه انسان، لبریز از نیرو است ، از جستجو ، شاد و فرخنده میشود . این مهم نیست که او در بیراهه و گمراهه بیفتد ، چون او هر چه نیز گمراه بشود و بیراه برود ، امکان افشاندن نیروهای خود را می یابد .او در جستجو ، میآزماید و بازی میکند . او در آزمودن ، بازی میکند ، و در بازی کردن میآزماید . او آنچه را نمیجسته است ، می یابد . او ناگهان چیزی را می یابد که نمیدانسته است و نمیجسته است و نمیخواسته است . او به چیزی میرسد که نمیخواسته است . از این رو ست که انسان میانگارد ، چون به آ نچه نمیخواسته است ، در جستجو رسیده است ، پس باید نیروئی در ما باشد که مارا به آن هدف و غایت میکشد ، یا آنکه نیروئی در آن هدف و غایت هست که مارا بدون آنکه ما آگاه باشیم ، به خود میکشد . **ما در آزمودن و جستجو کردن ، از اتلاف نیروهای خود هراس نداریم ، بلکه « نیرو فشاندن و باختن و دورانداختن » ، نه تنها برای ما عذاب و اضطراب ندارد ، بلکه شادی آور نیز هست** . دادن و آفریدن ، باختنی است که بُرد دارد . انسان در باختن نیروهای زندگی ، شاد میشود و این بزرگترین برد است . انسان در باختن و افشاندن نیروهای خود ، دیگران را می پرورد ، به عبارت دیگر بر زندگی دیگران میافزاید ، و اینجاست که نیروی آفرینندگی خود را درمی یابد .

آزمودن ، جستن در تاریکی ، با یقین از آفرینندگی نیروهای زندگیست . برعکس ، در خواستن ، ما باید هدف و مقصد معین و ثابتی داشته باشیم ، چون ما نیرو برای گم کردن و تلف کردن ، در دسترس نداریم . با داشتن هدف و مقصد معین ، وراه مستقیم و هموار و مشخص ، میتوانیم صرفه جوئي در خرج نیروهای خود بکنیم . نیاز به هدف و غایت ، نشان کمبود و فقر زندگی و یا خستگی ماست . ما میکوشیم که به مقصد معینی از کوتاهترین راه (از راه مستقیم) برسیم ، و گرنه نیروی کمی را نیز که داریم ، نابود خواهد شد و در میان راه خواهیم ماند . **وقتی ما کمبود نیرو داریم ، از جستجو میهراسیم و می پرهیزیم و از هر گونه آزمایشی و کاجاجوئی سر باز میزنیم** . ما در پی آن میرویم که هدف و غایتِ ثابت و معین و روشنی داشته باشیم و از راهی مستقیم به آن برسیم .

ولی وقتی به این هدف و غایت که با عقل خود محاسبه کرده ایم رسیدیم ، می بینیم که این هدف (آنچه در هدف خواسته ایم) جوابگوی نیا ز مانیست . خواسته ما (هدف و غایت ما) ، علیرغم همه روشنائی و معین بودنش ، و علیرغم مستقیم بودن راه وصول به آن ، و علیرغم پیروزی خود ، کفایت نمیکند و **آنچه را میجوئیم** ، بیش از این **خواسته (هدف و غایت)** بوده است . در « خواسته های ، در غایات و اهداف ما » ، هنوز باقیمانده ای از « جستجوی ما » هست . ما حتی به بهشت مطلوب میرسیم ، ولی ما در همین بهشت ، نمیتوانیم ماندگار بشویم . هیچ بهشتی نیست که ما را راضی کند . روی این اصل نیزبود که صوفیه ، راضی به بهشت نبودند و وصال دوست را میجستند .

ما نمیتوانیم چیزی را در « خو استن با خرد خود » به عنوان هدف و غایت معین سازیم که انطباق کامل با « نیاز عمیق وجودی » ما داشته باشد . آنچه را ما با « اراده و خرد خود » میخواهیم ، کمتر و تنگتر و یکرویه تر از « نیاز ما » ست که میجوئیم . کمترو تنگتر و یکرویه تر از کشش و جستجوی

ماست . ما پس از رسیدن به هر هدفی (خواسته) ، خود را فریفته و ناکام و ناخشنود می یابیم . ما در خواستهای روشن خود ، ازجستجو دست کشیده و گریخته ایم . مادر کوششهای خود ، از کشش های نا پدیدار و تاریك خود ، خود را رها ساخته ایم . ولی در پایان موفقیت های خود (رسیدن به غایت و هدف خود) ، هنوز جوینده میمانیم . هر پیروزی ، که رسیدن به هدف و غایتی باشد که بااراده و آگاهانه خواسته ایم ، یك شکست است ، عدم انطباق « خواستن » با « جستن » نمودار میگردد . **نیاز های انسانی، همه جستنی هستند ، و نمیتوان در یك مشت از خواستها (غایات و اهداف) آنرا عبارت بندی کرد .** و ایدئولوژیها و ادیان که این نیازها را در هدفها و غایات و ایده آلها ، عبارات روشن و واضح داده اند ، همیشه روبارو با شکست ، علیرغم پیروزی هستند ، و علت نیز همین عدم انطباق « خواستها » با « نیازهائیست که فقط میتوان جست » و نمیتوان آنرا در مشتی از غایت ها و ایده آلهای مشخص و معین ، خواست . ما میخواهیم ، چون از باختن نیروهایمان ، اندوهناك و غمگین میشویم . ما میجوئیم و میآزمائیم و درخطر جوئی خود را میآزمائیم ، چون از باختن ، شاد و خرم میشویم .

آنکه سرشار است ، نیرومند است
آنکه کمبود دارد ، سست است

هر انسانی در خود ، دو جنبش و دو رویه را میشناسد . یکی جنبش و رویه ایست که نمودار فوران و لبریزی و سرشاری و « جانفشانی » است . **نیرو ، این جنبش و روند شکافنده و جوینده و فرا ریزنده و فروپاشنده است که علیرغم یقینی که در ما ایجاد میکند ،**

ولی کور است . مارا بجائی میکشد که ما نمیدانیم ، ولی ما از وجود آن جا ، و رسیدن به آن ، مطمئن هستیم . ما با این نیرو هست که از هیچ آزمایشی ، هراس و بیم نداریم و اگر صد بار نیز گمراه بشویم و باشتباه بیفتیم و یا تیرمان به نشان نخورد ، باز دست نمیکشیم ، چون امیدواریم که روزی به نتیجه خواهیم رسید ، و تیرمان به آماج بر خواهد خورد . **امید یکی از تراوشهای جستجوست** .

سستی ، جنبش و روندیست که نشان « کم ـ بود » ماست . کمبودِ نیرو ، مارا نازا ساخته است . ما نیرو نداریم تا بیفشانیم و ببخشیم و بپاشیم . هر آزمایشی ، همراه با امکان اشتباه است ، و طبعا نیاز به این اطمینان دارد که اگر ما نیرو ی خود را در آزمایشی تلف کردیم ، باز در ما آن نیرو خواهد جوشید، و از قعر هستی ما برون خواهد افشاند . ولی در سستی ، ما احساس چنین زایش و جوشش نیرو را نداریم ، و بیم از آن داریم که در هر آزمایش و اشتباهی ، نیروئی که در دسترس داریم نابود سازیم و بدشواری بتوانیم نیروئی تازه جانشینش کنیم . اینست که باید به جای « آزمودن آزاد و حساب ناشده » ، هدفی بیندیشیم و بیابیم و در ذهن خود روی آن ، همه حسابهای ممکن را بکنیم که نیاز به آزمودن آن نباشد . هدفی که روشن و همه نتایجش معلوم ، و راه رسیدن به آن ، مستقیم و هموار و بیخطر باشد .

در اینجا ما با کوچکترین لغزش و اشتباهی ، همه نیروهای خود را می بازیم و دست خالی می مانیم . در حالیکه در نیرومندی ، با هر لغزشی و اشتباهی و فریب خوردگی ، نیروی تازه ، باز در ما خواهد جوشید و هر باختنی ، یك بردن خواهد بود . چون زندگی در اثر این برافشانی و جوشش ، از زایش نیروی خود، شاد و فرخنده میشود . هر بازی ، با ختنی هست که بُردش در همان باختن ، در همان دادن (همان افشاندن) است . بازی ، هدفی وراء خود ندارد . **این سستی ماست که در پیِ هدف (انجام) ، یادر پی سود است** . وقتی با اتلاف نیروئی که میشمارد و خرج میکند ، به هدفش و سودش نرسد ، آنچه را داشته است ، باخته است . در حالیکه در بازی ، نیرو

در افشاندن ، امکان زایش و جوشش و بر افشانی تازه دارد .

هر هنری ، بازیست

در بازی ، انسان در باختن ، می برد ، در « خود باختگی » به « خود یابی » میرسد . خود باختن و خودیافتن ، با آنکه متضاد باهمند ولی متلازم هم هستند . از این رو نیز هست که بهترین و برترین کار، برای او کاریست که در آن بیش از حد می بازد .اینست که هنر ، کاری هست ، که در آن بیشترین نیروهای خودرا از خود برون میافشاند و در آن کار ، از همین فرا افشاندن و فروریختن ، بخودی خود شاد و خشنود میشود، و کمتر روی بردنش (سودی که از آن خواهد برد) حساب میکند . نیکی ، کاری یا اندیشه یا گفته ایست که در آن نیروهای افشاننده انسان فاش میگردند . در بازی کردن با چیزی یا کسی، هوس « چیره شدن بر آن چیز یا کس » نیست . در همه هنرهای زیبا ، خود باختگی راهیست به خود یابی . درآفرینندگی ، خدا در باختن خود ، به خود میآید ، اینست که اهورامزدا در پایان ، پیدایش می یابد و هفتمین امشاسپند است .

نیروی کم ، وسائل زیاد

کمبود نیرو را انسان با افزایش وسائل، جبران میکند . همینطور مسئله هدفگذاری و هدفها ، جائی طرح میشود که انسان با کمبود نیرو روبروست . موقعی انسان در صدد آن میافتد که هر چیزی را وسیله خود سازد که نیروهایش به حد اقل خود رسیده اند . این انسان سست است که هر چیزی

را وسیله میسازد . مهر و حقیقت و داد و ..... همه ، وسیله برای جبران کمبود نیرو و نازائی او میگردند . هر چه انسان نیرومند تر شد ، شرم از آن پیدا میکند که چیزی را وسیله سازد ، و کمتر نیاز به هدف دارد ، چون هر **هدفی ، همه چیز جز خودرا تقلیل به آلت میدهد و به هیچ هدفی نیست که بتوان بی وسیله رسید . همه جهان را برای رسیدن به هدف و غایت ، باید بازیچه ساخت** . هر هدفی ، بر ضد طیف ارزشهاست ، چون خود « برترین ارزش » و طبعا « تنها ارزش » است و مابقی ارزشها ، همه وسیله و آلت و بازیچه او هستند ، یعنی همه ارزشها جز او، بی ارزشند . اینست که همه دستگاههای اخلاقی و دینی و ایدئولوژیکی ، در اثر تعیین هدف وغایت خود (برترین ارزش خود) ، و تثبت سلسله مراتب ارزشها (ارزشها هرکدام مقام خودرا دارند و نمیتوانند آنرا تغییر بدهند) ، هر ارزشی وسیله ارزش بالاتر خود میشود و ارزشهای پائین تر خود را وسیله خود میسازد .بدینسان **هر اخلاقی و دینی ، همه ارزشهای خود را ، در پایان بی ارزش میسازد** . چون انسانی که همه ارزشها را برای « برترین ارزش » (غایت و هدف) ، وسیله ساخت ، بزودی برترین ارزش را نیز وسیله خود خواهد ساخت .

عشقبازی

عشق ، بازیست چون بُردش همیشه در باختن و افشاندن و دادنست (آفریدن). قهرمان و حماسه ، با چیره شدن ، کار دارد . عشق ، هدفش ، بردن نیست ، در حالیکه هدفِ قهرمان در حماسه ، بردن (پیروزی ، چیره شدن بر دیگری) میباشد . در وصال ، انسان خود را تا آخرین حدش می بازد ، و از این اوج « خود باختگی » است که شاد و خشنود میشود . اینکه صوفیه میگویند که در عشق ، انسان به فکر سود و زیان نیست (معیار

سود و بردن و پیروزی مطرح نیست) ، صحیح نیست . انسان در عشق ، در باختن (آنچه در آگاهبود سستان ، زبان خوانده میشرد) ، اوج احساس هستی و زندگی خود را میکند . **در عشق باید باخت ، باید بازی کرد ، و در باختن ، سبکبال و بانشاط شد** . اندوهگین شدن و غم خوردن از باختن ، انسان را سنگین و سست و بی جنبش میکند .

آفریدن و بازی

آفریدن ، با **افشاندنِ نیرو** کار دارد . آفریدن ، با مهر و بازی کار دارد . هر آفریننده ای ، بازیگر است و آفرینندگی ، بازیگریست . آزمودن ، چون یك نوع بازیست ، آفریننده است . در بازیکردن و آزمودنست که میتوان چیزی نوین را را جست و یافت و هر چیزی را نوساخت و نو آورد .

حکیم نظامی گنجوی ، پیوند میان بازی و نو آفرینی در سخن و هنر را در اقبالنامه در می یابد :

بهر مدتی ، گردش روزگار ز طرزی دگر خواهد آموزگار

سر آهنگ ، پیشینه ، کجرو کند نوائی دگر در جهان نو کند

آنکه آهنگ نو میآورد ، آهنگ پیشینه را راهی کج میشمارد

ببازی در آید چو بازیگری ز پرده برون آورد پیکری

بدان پیکر از راه افسونگری کند مدتی خلق را دلبری

چو پیری در آن پیکر آرد شکست جوان ، پیکری دیگر آرد بدست

نو آفرینی همیشگی ، نیاز به بازیگری و نو آزمائیهای تازه دارد .

در بازی (در برونفشانی و برون گدازی نیرو) ، **انسان آنچه را میآفریند** (چه آثار هنری ، چه اندیشه ، چه عمل) **درست نمیشناسد ، و آفریده ، برای خود آفریننده نیز، شگفت آور و افسونگر است** . در حالیکه در « خلقت » ، مخلوق و مصنوع ، طبق خواست (اراده و

پیش دانی و نقشه و طرح پیش ریخته شده) به وجود آورده میشود . در آفرینش ، آفریننده ، نمیداند که در آفریننده اش چه شگفتیهائی هست . اینست که یك هنر مند یا شاعریا آهنگساز یا متفکر آفریننده ، ابعاد و غنای آثار خود را نمیشناسند و از آنچه کرده اند و گفته اند و اندیشیده اند ، سپس خود نیز به شگفت میافتند . اینکه آثار خود را پس از این دید و شگفت ، به قوائی مافوق نسبت میدهند ، در اثر همین ویژگی آفرینندگیست . در انسان ، معرفت و هنر و نیکی ، نیروهائی هستند که انسان نمیشناسد و در باختن و فراریختن و بر افشاندن آنها ، ناگهانی با ان آشنا میشوند .

شیوه آفریدن

هیچ متفکر یا هنرمند آفریننده ای ، افکار یا آثار یا اعمال دیگری را نمیگیرد ، یا از آن تقلید نمیکند ، بلکه او صبر میکند تا هر عملی و فکری و اثری به تخمه بنشیند، و او فقط تخمه این افکار و اعمال و آثار را ، در زمین خود میافشاند . آفریننده ، هیچ فکری ر عقیده ای را ردو نفی نمیکند ، چون در هر فکری و عقیده ای ، تخمه هائی برای کاشتن هستند که در آن فکر و عقیده نا کشته و ناپرورده مانده اند و زمینه برای پرورش آنها نبوده اند .

گردون بازیگر

در بازی ، برد و باخت ، هیچگاه معین نیست ، و نمیتوان آنهارا پیش بینی کرد . از اینگذشته بازیگر ، همیشه طور دیگر بازی میکند و تغییر روش میدهد . بازی ، یکسانی و یکنواختی ندارد .نتیجه بازی ، همیشه غیر قابل پیش بینی است . در شاهنامه (در داستان گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

) میآید که

اگر با تو گردون نشیند براز — نیابی هم از گردش او جواز
همی تاج و تخت و بلندی دهد — همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست — از و مغز یابی گهی ، گاه پوست
که گیتی یکی **نغز بازیگر** است — **که هر دم ورا بازی دیگر است**

گردون و گیتی ، بازیگر نغز هستند ، و همیشه در پی بازی تازه با هر انسان و بویژه با « دارندگان قدرت » هستند . این بازیگری ، از روی دوستی یا دشمنی نیست . آنکه در بازی های او می بازد ، میانگارد که گیتی یا گردون دشمن با اوست و آنکه در این بازیها می برد ، میانگارد که گیتی یا گردون با او دوست است . انسانی که با این **قوای بازیگر** همیشه کار دارد ، باید بتواند تند و چابك هر کاری را به « **هنگام** » بکند . در هر بازی ، با یك هنگام پیش بینی ناشده روبارو میگردد . **زندگی و حکومترانی و سپاهیگری ، یك بازی است ، و اندیشیدن و کار کردن ، باید در هر آن ، با بازی دیگری که هیچ قاعده ای ندارد ، با تندی و شتاب واکنش نشان بدهد** . (از این رو نیز هست که در اشعار عرفاء « **گوی گردان** » شدن ، چیزی جز روبرو شدن با یك بازی بی قاعده و غیر قابل پیس بینی نیست . گردش ، و گردون ، کار با تغییراتی دارند که غیر منتظره هستند .)

بهر کار هنگام جستن نکوست — زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد ، هنگام کار — **از این پس نیاید چنین روزگار**

هشیاری ، همین واکنش ناگهانی در برابر « آن رویدادیست که از آن پس دیگر باز نخواهد گشت » .

زیستن ، ویژگی بازی دارد . بویژ سیاست و قدرت و عشق و سپاهیگری و شکار ، ویژگی بازی را بطور برجسته ای دارند ، چون این هنگامه های پیش بینی ناشونده ، بسیار کشیرند و این هشیاری برای واکنش تند و چابك در هر هنگامه ای لازمست .

تفاوتِ نمودن و فشاندن

آنچه در نیرومند هست ، برون افشانده میشود ، نه آنکه « آنچه در درون هست ، یا انچه او هست ، بنماید » . **نیرومند ، آنچه در پنهان هست ، با خواست ، نمودار نمیسازد تا آنچه را نخواست ، ننماید** . اینکه تا چه اندازه هر انسانی بخواهد ضمیر خود را بنماید ، و بیش از آن را ، از نمودن باز دارد ، همان اندازه دروغگوئیست که انسان آنچه را در ضمیر دارد ، به کل ننماید . انسان با « نمودن نسبی آنچه در ضمیر دارد » و « ننمودن آنچه طبق مقتضیات صلاح نمیداند » ، تن به بزرگترین دروغها میدهد . **نیرومند ، نمیتواند خودرا از نمودن آنچه در ضمیر اوست ، باز دارد** . این جوشیدن و فرا افشاندن است که نیرومندی را معین میسازد . **آنچه را ما طبق خواست ، میتوانیم بنمائیم و طبق خواست میتوانیم ننمائیم ، ویژگی سستی است** . از اینجاست که سیاست و اخلاق و دین ، با ویژگیهای سستِ ما ، سخت گلاویزند . در بازی و هنرهای زیبا ، امکانات پیدایشِ ویژگیهای جوشنده و برافشانندهٔ انسان ، بیشتر است . **ما از « خیالات و رویاهای هر کسی » او را بهتر و ژرفتر میتوانیم بشناسیم تا از « افکار و عقایدش »** ، چون در خیالاتش بیشتر بازی میکند ، و آنچه **در ضمیر او هست از او سرازیر میشود ، و در افکار و عقایدش بیشتر خویشتن دار است (هر چه را نخواست نمیگذارد نمودار بشود) . انسان ، در عقاید و افکارش ، خودرا پنهان میسازد . عقاید و افکار ، بهترین نقابهای او هستند . نقاب ، بازیچه اهریمن است . او در هر نقابی میتواند خودرا پنهان سازد .**

نقشی که هنر دارد

هر هنری (شعر ، موسیقی ، رقص .....) این نقش بنیادی را دارد که جان را در هرکسی ، جوشنده و افشاننده کند ، تا زندگی از نو ، حالت لبریز شدگی و فرا ریزی پیداکند . هنری که انسان را دلبسته این و یا آن عقیده و جرگه فلسفی یا خانقاه پیری از تصوف میسازد ، درست این لبریزی را از او میگیرد . زندگیِ افشاننده ، نیاز به بستگی ندارد . چنین زندگانی افشاننده ای ، از هر عقیده و فلسفه ای و عرفانی بیرون افشانده میشود ، و از مرز هر عقیده و دین و عرفانی میگذرد . این « جنبش گذرنده از هر مرزی » ، معنای لبریزیست . **هنر و شعر و موسیقی و .... « از هر مرزی میگذرند » و درست در این ویژگیِ « از مرز گذریشان » هست که چهره آزادی انسان هستند** . شعری و موسیقی و نقاشی که میخواهند انسان را در درون مرزهای یك عقیده و فلسفه و تصوفی نگه دارند ، باید زندگی را در انسان بزدایند و بیفسرانند و نابود سازند . در ست همینجاست که جانفشانی ، معنای منفی و وارونه اش را پیدا میکند که ما امروزه داریم . انسان جان خودرا برای پیروزی یك عقیده یا دین یا .... نمیفشاند بلکه جانفشانی ، آتشفشان خودِ جان و زندگی میباشد ، تا خود ، در باختن خود ، خود را ببرد . در گم کردن خود ، خود را بیابد .

هراس از بازیگران

هر چه نیرو بیشتر فرا افشانده بشود ، گرایش به دگرگون شدن بیشتر است . شهوت و امکان تغییر یابی و تغییر دهیِ خود ، یا تغییر دهی اراده خود ، میافزاید . بدینسان ماز بازیگر به معنای خالصش میهراسیم ، چون هر لحظه

به شکلی بت عیار در آید . چون هر لحظه هوسی دیگر میکند که ما پیش بینی نمیتوانیم بکنیم ، چون تغییرات او محاسبه ناپذیر است . اینست که از چرخ یا فلکِ بازیگر و بازیهای او میترسیدند . به همین سان از « بازیهای معشوقه » ، عاشق میهراسد . هر عاشقی ، جفا و عذاب این « تلونهای یار » را میکشد ، ووقتی دیگر قدرت تحمل و طاقت این بازیها و تحولات حساب ناشدنی معشوقه را دیگر ندارد ، همان معشوقه ای را که به آن آخرین حد مهر میورزد ، میکشد .ولی درست شاعری مانند حافظ که از این افشانندگی جان لذت میبرد

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده ، و قتال وضع و ، رنگ آمیز

معشوقه ای که رنگ آمیز و با وعده های دروغ میفریبد و در جان گرفتن سختدل است (دادنِ وعده وصلی که جان میدهد، و بوعده وفانکردن که جان را میگیرد)، شور می انگیزد ، اورا جذب و افسون میکند .

آمادگی برای برخورد به این « بازیهای چرخ و تاریخ و عشق » ، نیاز به همان « نیروی افشاننده » یا «نیرومندی » دارد . هرچه این نیروی افشانندگی شخص میکاهد ، از رویاروئی با « بازی ناب = دگرگونیهای بی اندازه و بی قاعده » می پرهیزد ، و میکوشد قواعدی ولو ناچیز در بازی وارد کند . بازی هم ، روش پیدا کند

.بازیگر ، آنکسی است که هر لحظه نو میشود و نو میآورد و نو میخواهد و نو میاندیشد و نو می نگارد و همیشه تغییر میدهد و تغییرات میخواهد . همان نیروی افشاننده چرخ و کیهان هست که در اثر همین سستی انسان ، چهره منفی و مکروه به خود گرفته اند . در هر نابغه ای که این نیروی بازیگر ، میافزاید ، و از قواعد ما ، در آنچه او میاندیشد و میکند ، کاسته میشود ، اکراه و نفرت ما به او بیشتر میگردد .

بویژه انسان و اجتماعی که « تفکر بازیگرانه درسراسر زندگی » را از دست

داد ، و یاد گرفت که در همه چیز جد باشد ، از نبوغ و نو آفرینی و تغییرات و آزمودن ، و « خودرا به خطر انداختن » میترسد .

نیرومند ، در خود نمیگنجد

نیرو مند ، نه تنها در خود نمیگنجد ، بلکه در آنچه مرزو ماهیتِ « خود » را معین میسازد (دین و عقیده و ایدئولوژی و دستگاه فلسفی و جهان بینی)نمیگنجد ، و از عقیده و دین و ایدئولوژی وفلسفه اش لبریز میشود و از مرزهای آنها فراتر میرود . **او همیشه بیش از عقیده اش و دینش و فلسفه اش و جهان بینی اش هست** . در حالیکه آگاهبودانه اعتراف به وفاداری به عقیده و دینی و ایدئولوژی میکند ، نا آگاهبودانه از مرزهای آن میگذرد . خواستِ بستگی به عقیده ، اورا از لبریز شدن وجودیش باز نمیدارد .

در حالیکه انسان سست ، همیشه در عقیده و دین و فلسفه اش زندانی است ، ولی زندانش برای او به اندازه ای بزرگ و بافضاست که در آن میتواند آزادانه حرکت کند . او در برابر عقیده و دین و مکتب فلسفی و طریقتش ، بسیار کوچکست . اساسا کلمه زندان معنایش « جای زنده و زندگی » است . کسیکه رفقط در تنگنا و در اتکاء به یك عقیده و ایدئووژی و چنگ آویختن به یك دستگاه فکری و اخلاقی میتواند زندگی کند ، زندان را جای زندگی میداند . در واقع در جائیکه « اجراء جزاً ، برای استقرار نظام قانونی » میشد ، نماد « جای زندگی و زندگان » بود . زندان ، بهترین نماد اجتماع و مدنیت بود ، چون جائی بود که نظام و قوانینِ جزا ، در حد اعلایش اجرا میگردید . از این رو عقیده و دینش و فلسفه اش ، زندگی بخش و آزادیبخش هست ، و آنچه وراء عقیده و حزب و مکتب و طریقت او هست ، بی ارزش و بی اهمیت و زشت و بد و حقیرو « جایگاه نفی زندگی » است .

در حالیکه برای نیرومند ، خودش و عقیده و دین و فلسفه اش و ملتش و

حزبش و طبقه و امتش ، همیشه برایش احساس تنگی میآورند . یك عقیده و دین و فلسفه را نباید رد کرد . کسیکه در برابر عقیده و دین و فلسفه اش بسیار ناچیز است ، نیاز به ماندن و زیستن در آن فضا را دارد . کسی به فکر رد کردن عقیده و دین و فلسفه اش میافتد که وجودش دیگر در آن عقیده و فلسفه و دین نمیگنجد ، و اگر هزار بار نیز با عقل برایش اثبات گردد ، وجودش و نگرش و عملش و خیالش هر آنی ، میکوشد که از مرز های آن فلسفه و عقیده بگذرد ، ولی هنوز آن عقیده و فلسفه و ایدئولو ژی اورا از رفتن باز میدارند ، ولی وقتی بر سرشاری وجودش افزود ، دیواره های آن عقیده و دین و فلسفه را همانند سیل فرومیشکند و ازهم میشکافد و از آن میگذرد ، و هیچگاه به فکر رد کردن آن عقیده و فلسفه نمیافتد ، چون سیلاب خروشان وجودش ، دیگر آن دیواره ها را سدی برای خود نمیانگارد که به فکر رد کردن آن بیفتد .

برای نیرومند ، ضد ، فقط انگیزه است

نیرومند ، در افکار و اشخاص متضاد باخود ، و در رویدادهائی که بر ضد میل و اراده و ایده آل او هستند ، انگیزه هائی برای آفرینندگی می بیند .
ضد ، نمیتواند اورا نابود سازد ، بلکه میتواند اورا آبستن سازد . برای سست هست که افکار و اشخاص متضاد با او ، یا وقایع متصادم با هدفهای او ، نابود سازنده هستند . همان اهریمنی که برای نیرومند انگیزه به آفرینندگیست ، برای سست ، علت نابودیست .
برای انسان نخستین ، کیومرث ، در اسطوره های ایران (در بندهشن) اهریمن

، انگیزه آفرینندگی و پیدایش بشریت است . همچنین در برخورد با جانِ نخستین (گاو)، انگیزه پیدایش همه جانداران و گیاهان است .
کیومرث ، یا به عبارت دیگر ، انسان بطور کلی در دید ایرانی ، نیرومند است . جان در همه شکلهایش ، نیرومند و افشاننده و جوشنده است . فقط ضد ، یك خاریدن ، یا سائیدن برای شکافتن پوسته این زهدان یا این آتشفشان هست . آزار اهریمن ، فقط سبب آزادشدن و آماده شدن تخم ، برای روئیدن و بالیدن میگردد .
بر عکس بندهشن ، اهریمن در شاهنامه ، با آزارش ، میتواند نابود سازد . تصویر انسان نخستین که چهره « نیرومندی ناب » بود ، دگرگون میشود . کیومرثِ شاهنامه ، « نخستین انسان سیاسی و حکومتی » ، دارای سستی است . اهریمن و ضد (افکار و اشخاص و وقایعِ ضد) انگیزنده نیستند ، بلکه انسان در برخورد با آنها ، از نابودی خود میهراسد . اهریمن ، همان اهریمنست ، ولی انسانی که در برابر اهریمن قرار گرفته است ، دیگر نیرومندی و آفرینندگی نخستینش را ندارد .

انسان ، وجودی که از مرزش میگذرد

« ماندن در هر عقیده ای » ، یا « نگاهداشتن انسان در دینش ، در ایدئولوژیش ، در فلسفه و جهان بینی و مشی سیاسی اش » ، یکی از سخت ترین و دشوارترین وظایفیست که رهبران عقاید و احزاب و ادیان ، به عهده دارند . وفاداری به یك عقیده ، و پایداری در یك عقیده و استوار بودن در یك عقیده را ، همیشه تبدیل به بزرگترین فضیلت ها میکنند و میستایند و از سوئی ، کوچکترین لغزش و انحراف از عقیده را بنام خیانت ، زشت میشمارند **، چون میدانند که انسان را در هیچ عقیده و چهارچوبه نکری یا سیاسی نمیتوان گنجانید و زندانی کرد .**
تاریخ عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و احزاب ، تاریخِ « **فراتررَوی** از دامنه آن

عقاید و ایدئولوژیها و احزاب » ، تاریخ دورافتادگی و لغزش از راه است . شهداء ، آنانی هستند که برای پایداری در عقیده ، حاضرند از جان خود بگذرند ، چون پایدار ماندن در دین و فکر و خط مشی سیاسی ، بسیار کار دشواریست ، و هر چند این را همه عقاید ، **سستی و گناه انسان شمرده اند ، برعکس ، نشان نیرومندی و غنای وجودی انسانست** . این لبریزی و افشانندگی و فراجوشی ، بیان ویژگیهای آتشگونه انسانست . **انسان هر قالبی و شکلی را که خشگید و افسرد ، از هم میشکافد و فراتر میرود ، چه قالب فکری (دستگاه فلسفی) ، چه قالب دینی ، چه قالب هنری ، چه قالب سیاسی (حزبی) و چه قالب حکومتی باشد ، چه قالب قانونی و حقوقی و اقتصادی . آنچه را عقاید و ادیان و ایدئولوژیها ، بنام سستی و گناه انسان ، ننگین ساخته اند ، نشان نیرومندی و غنا و سرشاری انسان است** . مطرودان و مرتدان و سرکشان و رافضیان و کافران و منافقان ، آنانی هستند که در اثر همین غنا و سرشاری وجودشان نمیتوانند در آن عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی در تنگنا بمانند . وتا این فورا ن آتشین درونی انسان بجا میباشد ، آنسان که عقاید و ادیان به آسانی انگاشته اند که میتوان انسان ها را « در درون دامنه یك عقیده ، یك فلسفه . یك ایدئولوژی » نگاه داشت ، نمیتوان انسان ها را در دامنه یك عقیده ، نگاه داشت . انسان ، هزاره ها ، بی آنکه عقیده خود را بواسطه فشارهاسیاست ، آشکارا ترك یا رد کند ، آنرا در نهان از هم شکافته است و در آن درز انداخته است و نرم نرمك مانند آتشفشانی که آهسته ولی با قدرتی که هیچ سدی و مرزی را نمیشناسد ، از آنها رد و سرازیر شده است .

تصوف ، گام نخستین را بر داشت

تصوف ، با طرح پدیده « **وراء کفر و دین** » در برخورد با اسلام ، نه یك مسئله ویژه تصوف ، نه یك مسئله اسلام را طرح کرد ، بلکه یك مسئله بنیادی و کلی انسانی را در تاریخ طرح کرد . مسئله « وراء کفر و دین » ، یکراست سیل آسا به مسئله « وراء خوب و بد » در اخلاق ، و طبعا به « وراء دستگاههای اخلاقی » فرومیریزد ، و از آنجا یکراست به مسئله « وراء قانونها و اندازه ها و نظم ها » بودن انسان ، و طرح مسئله « اندازه گذاری انسان » میکشد .

وراء کفر و دین (وراء عقایدِ متضاد) رفتن ، نه تنها مسئله « وراء دستگاهها و معیارهای اخلاقی و حقوقی » را طرح میکند ، بلکه مسئله « وراء دستگاههای فلسفی « رفتن ، و « وراء احزاب و مسالك سیاسی رفتن » را ، ضروری و گوهری میسازد . از این رو ، **مسئله وراء کفر و دین ، مسئله تصوف بالاخص نیست ، بلکه مسئله انسان در کلیتش هست** . « وراء عقاید و دستگاههای فلسفی بودن و رفتن » ، با ویژگی گوهری و ریشه ای انسان کار دارد . در انسان نیروهائی در تلاطمند که اورا به وراء عقاید ، به وراء دستگاههای اخلاقی ، و وراء دستگاههای فلسفی و جهان بینی ها و احزاب سیاسی و طبقات اقتصادی و اقشار اجتماعی میکشند و میرانند . و این ویژگیهای کوشا و پویا در ذات انسانست که از آن ، « تصویرِ انسانِ ایده آلی » کشیده میشود .

وراء کفر و دین

را ، کشف معرفتهای ژرف انسانی ، همیشه در هنگامه جوئی است . در جستجو در تاریکی ها ، ناگهان به تجربیات و معرفت ها و اندیشه هائی برخورده میشود ، و سپس رد پای آنها گم کرده میشود . ماجراجویان حقیقت، همیشه حقیقت را در ماجرا ها ی خود می یابند ، و در تاریکی معرفتهای عادی و یکنواخت و مداوم خود ، از سر گم میکنند .ما میتوانیم در اثر چنین

ماجرا جویِ حقیقت ، بدنبالِ معرفتی و حقیقتی خاص بکاویم و این رگه ها و خرده های زرها را که او یافته است ، از ناخالصی ها ی بپیرائیم . آنچه را او در اتفاقات ناگهانی و تصادفی و آنی در تاریکیها ی تجربه های خود یافته است ، در کوره های کاوشها و روشها و مفاهیم خود بگدازیم ، و صاف و یکدست کنیم ، و به شکل مجموعه ای پیوسته ای از افکار ، به شکل معرفت بدست آوریم . با این روش و اندیشه است که من در پی اندیشهِ « وراء کفر و دین » درآثار عین القضات همدانی و غزلیات شیخ فریدالدین عطار و حافظ شیرازی میروم . این تحقیقات ، دنبالِ آ ن نیست که بیابد که عطار در باره این اندیشه ، چه اندیشیده است و یا عقیده اش چه بوده است . بلکه عین القضات و عطار و حافظ ماجراجویانی هستند که با خطر کردنها ، با ترک ادبها ، با گردشها و گویِ گردان شدنها و گستاخیها .... اینجا و آنجا به نکته ای به تجربه ای ، به واقعیتی به رمزی ، دست یافته اند و این ذره ها و قراضه ها و « خرده یافته ها » در شعر ها ، در مستی ها ، در گمکشتگیها ، در زد و خوردها ، ... ازضمیرآنها برون افتاده است . در اینجا کوشیده میشود این «خرده اندیشه ها ، خرده آزموده ها ، خرده یافتها ، این برقها و آذرخشها » از آلودگیهائی که این ماجرا های فکری و معرفتی و تجربی با خود دارند ، پیراسته و از صافی و غربال ، رد کرده شوند و آن اندیشه بتدریج خالص و پرورده و گسترده شوند . اگر کسی با دست آویز قرار دادن آن آمیختگیها ی فکری و عاطفی و تجربی و عقیدتی ، اعتراض به آن کند که آنچه تو از این اشعار بیرون آورده و پرورده ای ، افکار عین القضات و عطار و حافظ نیست ، بلکه درست آنچه را تو ناخالصی ها میدانی ، عقیده و فکر عین القضات و عطارو حافظ است ، سخنی بسزا میگوید . ولی آنچه آنها در آثار و افکار خود سرمشق ماست ، همین « وراء هر فکری رفتن » است . گوهر انسانی ، گذشتن از هر مرزیست و یکی از این مرزها ، عقاید و افکاری هستند که مارا فراگرفته اند .ما عین القضات و عطار و حافظ و فردوسی را نمیخوانیم که در آنها بمانیم ، بلکه از آنها بگذریم . ما با آنها از آنها میگذریم .

نتیجهِ جستجو یا « شادی از جستجو »

کاوشگر و جوینده ، به « سودی و نتیجه ای که از جستجوهای او عاید میشود » آنقدر اهمیت نمیدهد که به شادی و خرسندی که در این جستجو و از خودِ جستجو داشته است . آنچه ما در جستجو می یابیم ، ناچیز است ولی این جویندگیست که گوهر و بزرگی مارا مینماید . ما اگر چنانچه هیچ چیز نیابیم و هیچ چیزی تا کنون نیافته ایم ، ولی همیشه جوینده باقی خواهیم ماند . کورمالی در تاریکیها ، شادی آوراست . نرسیدن به نتیجه و سود ، مارا نومید نمیسازد . این منشِ بازیست که مارا جوینده و کاوشگر ساخته ، نه امیدِ رسیدن به سود و غایت . آنکه فقط دنبال سود است ، شادی از جستجو را نمیشناسد .

سبك عقل و سبك روح

در زبان فارسی، روحِ سبك ، ویژگی مثبت روح انسانیست ، و انسان ، روحی سبك میخواهد ، در حالیکه همین کلمهِ سبك ، وقتی با عقل ، پیوند یافت ، ویژگیِ منفیِ عقل میشود . عقل ، باید گران و سنگین باشد . هیچکس نمیخواهد عقلش سبك باشد . چگونه ، عقل که یکی از اجزاء روحست ، سنگینش خوبست ، ولی خودِ روح ، سبکش خوبست ؟ روح ، در عربی و عبری از ریشه ریح یا باد است و باد ، سبکرفتاراست . کلمه دم در زبان فارسی نیز که نشان جانست ، همانند باد میباشد (یکی بودن دم و باد و جان) . وخرد و روان که روئیده از جان هستند ، طبعا باید سبك باشند ، طبعا « گرانجانی » ، ویژگی منفی جانست .
آیا عقل ، ویژگی اصیلش را که تیزی و برق آسائی و باد آسائیش باشد از دست

نداده است ؟آیا عقل که تجربیات و واقعیات و افکار و مفاهیم را به هم پیوند میدهد ، هزاره ها ، در اثر همین برق آسائی و باد آسائی اش نبوده است که از عهده این کار بر میآمده است ؟ **آیا این عقل نبوده است که یك تجربه را ناگهانی و برق آسا، با تجربه ای دیگر، با فکری دیگر ، که در اعماق دور افتاده ذهنش در گوشه ای خفته و تاریك افتاده بوده ،پیوند داده است** ؟و سپس این دو تجربه ، دو فکر ، دو رویداد را باهم برای ابد در معرفتش گره زده است . **« تیز ویری » و « تیز فهمی » و « تیز اندیشی » ، « تیز ذهنی »** ، همه مفهوم سبك را در خود پوشیده اند . چیزی میتواند تیز بجنبد و بپرد و بجهد که سبك باشد . مگر آنکه ما « اندیشیدن » را از عقل جدا سازیم ، و بگوئیم که عقل باید سنگین باشد تا ثابت و آرام بماند ، ولی آنچه میکند ، سبك باشد . علیرغم سنگین بودن خودش ، سبك کار بکند . ولی این حرکت سریع خودِعقلست که میتواند دو فکر را که در یك آن در میدان آگاهبود ما برق میزنند ، به هم پیوند بدهد . عقل ، این نیست که دو فکر یا دو تجربه یا دو رویداد را که همیشه در کنار هم نمودار میشوند و همیشه باهمند و همیشه در پی همدیگر میآیند ، به هم بپیوندد . چون انسان به این « کنارهم بوده ها » و « پشت سرهم بوده ها » ، عادت کرده است ، و به آنچه عادت کرده است ، نمیاندیشد . تفکر ، تازگی در پیوند دو پدیده یا فکر یا مفهوم یا تجربه بیگانه ازهم دارد ، از این رو نیز با شگفت ، آغاز میشود .

ولی همین سبك اندیشی ، چه بسا به خطا میرود ، و دو فکر یادو تجربه را به غلط میخواهد به هم پیوند بدهد ، و بازی را می بازد و گرهی که به انها زده است ازهم باز میشوند . واز صد ها آزمایش غلط در پیوند دادن ، به یك پیوند ماندنی و درست میرسد . اینست که اندیشیدن ، بازیست ، و در سبکبالیش هست که میآزماید صد ها افکار و تجربیات و رویداد ها دور افتاده و بیگانه ازهم را به هم پیوند بدهد ، و هیچگاه از این باختنها و شکست ها ، نومید نمیشود .

بازی در اخلاق

اخلاق ، فقط مجموعه ای از ارزشها نیست که در هم ریخته اند ، یا کنار هم گذاشته شده اند . **هر اخلاقی ، تلاش برای ارائه دادن « سلسله مراتب همه ارزشهای اخلاقیست »** . میان ارزشهای اخلاقی در هر اخلاقی ، سلسله مراتبی هست . و تفاوت و امتیاز هر اخلاقی از اخلاق دیگر ، همین شیوه مرتبه بندی یا جدول بندی و « مقامات متفاوت ارشها در هر کدام » است . هیچ انسانی ، زیر همه ارزشهای نمیزند ، بلکه هر کسی ، ارزشی دیگر را برترین ارزش خود میسازد . « سود پرستی و سوداندیشی » نیز ، برای انسان ، یك ارزش اخلاقی میگردد . تفاوت ادیان با دستگاههای اخلاقی آنست که در اخلاق ، سلسله مراتب ارزشها ، یك همخوانی منطقی عقلی پیداکرده و هر اصل یا معیار اخلاقی ، بطور عمومی و بدون استثناء اعتبار دارد . در حالیکه در ادیان ، ارزشهای اخلاقی ، به چنین درجه از نفوذ ویژگیهای عقلی (عمومیت و اعتبار کلی بدون استثناء) نرسیده است . در موارد مختلف از عمل یا تفکر ، آن پیامبر ، اندکی تغییر در مراتب چند ارزش داده است . بدینسان ، ارزشهای اخلاقی دینی ، یك همخوانی دستگاهی عقلی را ندارند . و طبق افکار مختلف یا شیوه رفتار خود آن پیامبر ، در موارد گوناگون میتوان یك ارزش را بر ارزش دیگر برتری داد . اگر چنانچه سلسله مراتب چند ارزش را در یك عمل یا آموزه ای از او گرفته و به آن عمومیت عقلی و کلیّتِ اعتبار بدهیم ، خواه ناخواه دستگاههای مختلف دینی و اخلاقی خواهیم داشت . مثلا در دین ، **مسئله امتیاز مومن از غیر مومن ، همیشه به دو گونه اخلاق یا چندگونه اخلاق میکشد** . در حالیکه از دیدگاه اخلاقی ، چنین رفتاری کاملا ضد اخلاقی است . **پیدایش دستگاههای اخلاقی در این چند قرن اخیر ، سبب شد که اخلاق ، وراء دین (وراء عقاید) رفت .**

اخلاق ، در اصولش و معیارهایش و ارزشهایش ، تفاوتی میان موءمن و غیر موءمن ، و هموطنی و بیگانه ، و زن ومرد و سیاه و سفید و همحزبی و غیر همحزبی نمیگذاشت . **ارزشهای اخلاقی ، وراء ادیان و ملل و جنسیت و احزاب و مسالك سیاسی قرار داشتند** . بدینسان دستگاههای اخلاقی ، ادعای ادیان را در اخلاقی بودن مشکوك شمردند . ادیان نه تنها به اندازه کافی ، اخلاقی نبودند بلکه ضد اخلاقی بودند . دینی که شیوه رفتار اخلاقیش با دوست غیر از بادشمنست ، بر ضد اخلاقست . با این ارزشهای تازه اخلاقی بود که قائل شدنِ تفاوتِ حقوقی برای معتقدان به ادیان و ایدئولوژیهای گوناگون ، رد ومنفور گردید .

اخلاق ، مرز عقیده و دین و ایدئولوژی و جنسیت و نژاد و ملیت و طبقه را نمیشناسد . با آمدن دستگاههای اخلاقی عقلی بود که حکومات خود را بر بنیاد « ارزشهای کلی و عمومی اخلاق » گذاشتند و خود را وراء ادیان قرار دادند ، بدون آنکه ادیان را رد کرده باشند . ادیان ، با این فشار تازه ارزشهای خالص اخلاقی بود که مجبور شدند ، تجدید نظر در ارزشهای اخلاقی بکنند و هنوز نیز در زیر فشار این ارزشهای اخلاقی هستند .

در زندگی معمولی ، انسان طبق یك دستگاه اخلاقی رفتار نمیکند . انسان در هر موردی که پیش میآید ، برای دادن سلسله مراتب به ارزشهای اخلاقیش ، بازی میکند و در هر موردی ، سلسله مراتب دیگر به آنها میدهد ، و نمیکوشد که منطبق با « دستگاه اخلاقی » که سلسله مراتب ثابت و تغییر ناپذیر به ارزشها داده است ، رفتار کند . انسان ولو آنکه بر ضد دستگاه اخلاقی حاکم بر اجتماع رفتار کند ، ولی بی اخلاق نیست . **معمولا دستگاه اخلاقی معتبر و رائج در اجتماع ، برای موٌجه ساختن و حقانیت دادن به اعمالش بکار برده میشود** . در هر آنی و در هر رویدادی و اقدامی ، برق آسا سلسله مراتب تازه ای به ارزشهایش میدهد . البته در گوهر ارزشها ، این ویژگی نهاده شده است که ارزش پائین تر ، برای ارزش بالاتر ، قربانی

میشود . به عبارت عقلی ، ارزش پائین تر ، « آلت و وسیله » برای پیشبرد « ارزش بالاتر » میگردد . در واقع ، همه ارزشها ، وسیله برای پیروزی « برترین ارزش » یا غایت او میگردند . برترین ارزش ، همه ارزشها را منتفی و بی ارزش میسازد . اینست که در درون هر اخلاقی ، یك حرکت ذاتی ضد اخلاقی (بی ارزش ساختن ارزشها ، برای واقعیت بخشی به برترین ارزش) هست . « بازی میان ارزشها » برای تعیین سلسله مراتب ارزشها در هر عملی و رویدادی و فرصتی ، کار معمولی واقعی هر انسانیست . در واقع او در هر آنی ، دستگاه اخلاقی دیگری میآفریند . و « انسان اخلاقی » ، با همه زورزدنهایش به خود ، و با همه انضباطها و ریاضت ها و زهد هایش ، بندرت میتواند کاملا طبق یك دستگاه اخلاقی ، رفتار کند . از این رو ، دین ، برای بسیاری انسانها مطبوعتر است ، چون در آموزه ها یا در رفتار هر پیامبری ، میتوان « مراتب مختلفی از ارزشها » یافت و طبعا در زندگی ، میتوان گاهی طبق این « مرتبه بندی » ، و گاهی طبق آن مرتبه بندی رفتار کرد و دیندار باقی ماند . « استثناء نا پذیری اصول در دستگاه اخلاقی » و اعتبار عمومی آن ، انسان را بسختی زیر فشار قرار میدهد ، وچون مفاهیم شفیع و منجی در دستگاه اخلاقی نیست ، تا « تمرد از اصول اخلاقی » را ببخشد یا در برابر خدا از ما پشتیبانی کند ، « تخطی از ارزشهای اخلاقی» ، باری بسیار سنگین بر دوش انسان میگردد . در دین ، همیشه امید به نجات و شفاعت ، خطا کردن را سهل و آسان میسازد .

آنچه را معمولا از دید اخلاقی ، بی اخلاقی میخوانند ، چیزی جز همین « بازی با ارزشهای اخلاقی برای دادن سلسله مراتب دیگرموقت به آن » نیست .

در واقع ، مسئله همیشگی انسان ، مسئله تنش میان دوگونه اخلاقست که یکی به او تحمیل میشود و دیگری ، تراوش طبع بازیگر اوست .

اخلاق بر ضد بازی

اخلاق ، میکوشد « یك هدف » برای زندگی کردن و عمل کردن ، معین کند و بر همه دامنه های زندگی آنرا تحمیل کند . آنکه طبق اخلاق زندگی میکند ، هر عملش و فکرش و احساسش باید بطورمنطقی از آن هدفِ معلوم و معین ، استنتاج یا مشتق شود .از این پس یك « ضرورت منطقی مطلق در کردن یا نکردن هر عملی » هست . کردن و نکردن اعمال ، بنا بر سود و زیانی که برای رسیدن به آن هدف دارند ، ضروری یا غیر ضروری میگردند . « زندگی طبق یك هدف اخلاقی و اخلاق بطور کلی » ، فقط اعمال و افکار و احساساتی را میپذیرد که ضروری برای پیشبرد آن هدف باشند ، همه اعمال و افکار و احساسات دیگر را بی ارزش و خوارو پوچ وتهی میشمارد . بدین سان اگر بازی را عبارت از همین اعمال و افکار و احساسات بداند ، بازی ، یك کار ضد اخلاقیست و اتلاف وقت و نیرو میباشد، و بکار بردن زندگی به عبث و بیهوده است .

هیچکسی و هیچ چیزی وسیله نیست

انسان ، عادت به این کرده است که زندگی را موقعی باارزش بشمارد که هدفی و معنائی داشته باشد . **در واقع ، مفهومِ « هدف و غایت » بشیوه ای بر زندگی حکومت میکند** . این سبب میشود که وقتی دست از هدفها و غایت های عالی میکشد ، هدفهائی دیگر از قبیل « لذت گیری » را دنبال میکند . زندگی موقعی ارزش دارد که انسان تا میتواند و بیش از آنکه میتواند، از هر چیزی لذت بگیرد . از این رو « زندگی به چه هدفی؟ » ، یك سئوال بدیهی شده است . هدف هرچه باشد ، مهم نیست ، مهم اینست که حاکمیت هدف بر زندگی را همه مسلم میشمارند . در حالیکه این **تعیین زندگی طبق هدفی ، سبب میشود که مفهوم سود و وسیله ، پیدایش یابد** . هر عملی و فکری و احساسی باید سودمند برای

پیشرفت آن هدف باشد . هر چیزِ سودمندی برای هدف ، وسیله آن هدفست . بدینسان زندگی با داشتن هر هدفی ، هر کاری و چیزی و کسی را وسیله برای رسیدن به هدف میسازد . **مفهوم سود ، دیگر، یك ارزش نیست ، بلکه تقلیل به یك « وسیله » یافته است** . بدیسان هدف ، رابطه انسان را با همه جهان ، تغییر میدهد و از همه چیز برای رسیدن به هدفش میخواهد سود ببرد ، و بدین شیوه ، همه چیزها و افراد و افکار و ارزشها و سازمانها را تقلیل به وسیله میدهد و در واقع خوار میسازد . بدینسان ، « زندگیِ بی هدف » که بازی باشد ، از سر ، جای خود را باز میکند . انسان از زندگی باهدف (زندگی اخلاقی) خسته و ملول میشود و از « سلب ارزش از همه افراد و سازمانها و چیزها و ارزشها و افکار » دلگیر و افسرده میگردد . با بازگشت به بازی ، رابطه « هدف و وسیله » را میان خود و دیگران ، میزداید یا میکاهد . از نو ، همه افراد و چیزها و سازمانها و ارزشها و افکار ، همبازی او میشوند . در دامنه بازی ، دنبال هدف و غایت و مقصد نمیرود ، یا اگر هم نتیجه ای عاید شود ، عامل معین سازنده عمل او نیست ، بلکه نا آگاهبودانه است . نه اینکه انسان گرایشی و هدفی را سرکوب کرده باشد و به نا آگاهبود رانده باشد (نا آگاهبود ، گنجینه سوائق سرکوب شده نیست) . این اخلاقی اندیشیدن ما سبب شده است که همیشه هدف و غایت را پیش از عمل و حرکت بگذاریم . در اثر این خرافه ما می پنداریم که در جستجو و کنجکاوی و کورمالی ، باید یك هدفی و مقصدی ، ولو نادانسته ، پیشاپیش بوده باشد . در حالیکه **در جستجو و کورمالی انسان به چیزی میرسد که سپس بنام هدف و غایت جستجو ، آنرا « نقطه شروع جستجو و کورمالی » میشمارد** . « تفکر اخلاقی شدهِ » ما سبب میشود که در هر حرکتی ، اولویت به مفهوم هدف و غایت بدهیم . هدف و مقصد و غایت ، نقطه پایان و مجهول جستجوست و بازی ، جنبشیست که هنوز مفهوم هدف در آن ، حاکم بر زندگی داده نشده و اولویت ندارد . هدف و مقصد و غایت ، از جستجو و کورمالی و گمان زنی و کنجکاوی و آزمایش

، زائیده میشود . **زندگی را از اسارت در چنگالِ حاکمیت مطلق یك هدف نجات دادن ، در بازی ممکنست** .انسان با نجات دادن خود از بندگی در برابر یك هدف ، از سر ، جوینده و بازیگر میگردد و میگذارد که « آنچه در او نهفته است و انطباق با هیچیك از هدفهای معلوم و معین و آشکار » ندارد ، آهسته آهسته بزاید . در او حرکتی مجهول هست که نباید به آن یك جهت و یك غایت را تحمیل کرد ، بلکه باید این حرکت را به خود واگذاشت تا بازیکنان گام به گام جهت خودرا معین سازد ، تا هدف خودرا از خود بزاید .

نفیِ بیگانه ، یا نفیِ « خود بیگانگی »

انسان وقتی **اختلاف** را نمیتواند تحمل کند که نمیتواند با آنچه غیر از اوست ، بازی کند . آنچه با او فرق دارد ، اورا آشفته و گیج و ناراحت و پریشان میسازد . آنچه با او فرق دارد ، آرامش زندگی او را به هم میزند . با اختلاف ، نمیتوان زیست ، چون با آنچه مختلفست باید طوری دیگر اندیشید و طور دیگررفتار کرد . از این رو همیشه ما باید راهِ اندیشه و رفتار خودرا تغییر بدهیم . طبعا زندگی ، نا آرام و گیج کننده و پریشان سازنده و حیرت آور میشود . اینست که **برای چنین کسانی ، هدفِ زندگی ، آرامش بخشیدن به زندگی و ، ایجاد صلح و سلام در زندگیست** . ولی زندگی را از دوراه میتوان آرام ساخت . یکی آنکه جهان و دیگری را همانند خود ، همانند تصویر خود ، همانند فکر و عقیده خود ساخت . بنا براین از هدف آرامش بخشیدن به زندگی ، هدفی دیگر مشتق میشود و آن « تغییر شکل دادن به دیگریست » . زندگی کردن ، عبارت از تغییر دادن به دیگرانست . آنکه زندگی میکند ، میکوشد دیگران را آنقدر تغییر بدهد که به صورتی که او میخواهد در آیند . در جهان نباید بیگانه ای باشد . همه بیگانگان را باید راند و سرکوب کرد و تابع خود ساخت و نابود ساخت .

زندگی موقعی آرامش می یابد که انسان ، جهان را تغییر بدهد و طبق تصویر و فکر خودش بسازد .

راه دیگر برای ایجاد آرامش و صلح و سلام آنست که پنداشته شودکه خود با جهان و حقیقت و نظم جهانی ، بیگانه است ، از اینرو باید نفی « خود بیگانگی » را کرد . با نفیِ « خود بیگانگی » ، انسانها میتوانند پیوند آشتی و صلح و سلام را میان خود و دیگران و جهان برقرار سازند . وقتی انسان میخواهد ، جهان و تاریخ و انسانهارا تغییر بدهد ، آنهارا وسیلهِ هدف خود میسازد، و وقتی میخواهد بیگانگی از خود را بزداید ، خود را وسیله میسازد . مسئله بنیادی او « رسیدن به هدف » نیست ، بلکه این هدف ، در اثر « رابطه ناخوش آیندِ گوهریِ او با اختلاف و کثرت » پیدایش یافته است . او از پذیرش کثرت و اختلاف ، و بازی با آنها سرباز میزند . هر دو هدف (نفی بیگانه و نفی خود بیگانگی) زائیده ازآنست که انسان باآنچه غیر از او هست نمیتواند بازی کند . با آنچه غیر از اوست فقط باید جنگید . آنکه بازی میکند ، کثرت و اختلاف را می پذیرد ، چون ، دیگری ، همیشه همبازی اوست نه دشمن و بیگانه با او .

۲۳ دسامبر ۱۹۹۲

منوچهر جمالی